

ګرېستينا

نسيم ځاګسار

چند سال بعد از آن اتفاقی که برای کریستینا رخ داد، در نامه‌ای برای سیلویا نوشتم: «همه‌اش تقصیر پاتریشیا بود. اگر برای استفان دلبری نمی‌کرد و عشوه نمی‌آمد، شاید او جای من می‌رفت خانه کریستینا و باعث نمی‌شد هر وقت تو قطار از جلو ایستگاه خود می‌گذرم، یاد آن شب بیفتم که خانه کریستینا خوابیدم و در دلم، برای عاقبتی که بعدها برایش پیش آمد، زار زار گریه کنم. از هتل دیانا هم که بهترین خاطره‌هایم را در روزهایم از آنجا دارم دیگر خوشم نمی‌آید.»

وقتی نامه‌ام را برای سیلویا می‌فرستادم، فکر نمی‌کردم بعد از سه هفته برگردد. نشانی‌اش، تا جایی که خبر داشتم، عوض نشده بود. وقتی بعدها ماجرا را به پاتریشیا گفتم، گفت: - کار خود سیلویاست. نامه‌ات را خوانده، پس فرستاده. از دستت هنوز دلخور است.

ذهن پاتریشیا، مثل من، هنوز تو همان خاطره سیزده سال پیش می‌چرخید.

با پاتریشیا و شوهرش، مارتین، تو کافه هوجت که بعد از آشنایی‌مان شده بود پاتوق دیدارهای گاه‌گاهی‌مان، نشسته بودم.

پدرسگ تو سي و هشت سالگي، عینهو دخترهاي بيست و دو سه ساله لباس مي پوشيد و بهش هم مي آمد. آن قدر حواسش به هيكلش بود كه انگار نه انگار دو شكم زاييده. وقتي مي خنديد، ياكرديف دندان هاي سفيدش پيدا مي شد. سيلويا سربه سرش مي گذاشت كه شكل خنده هاش جان مي دهد براي آگهي هاي تبليغاتي خمير دندان. تشويقش مي كرد با يكي از اين شركت هاي تبليغاتي تماس بگيرد و امتحاني بكند، شايد پول يك سفر دسته جمعي به لبنان، براي نوشتن يك گزارش جانانه، براي همه مان جور شود.

منظور سيلويا از «همه مان»، خودش بود و من، استفان و پاتريشيا، اينچه ممد و انه. ادوارد، خبرنگار لهستاني، با اين كه بحث هاش تو جمع، خيلي گل كرده بود، جزء گروه نبود. اما پاتريشيا، مثل سيلويا، اهل اين جور كارهاي سياسي نبود. فكر مي كنم يكي از دلایل خوش آمدنم از سيلويا در اولين ديدار، همين توند و تيزي هاي سياسي اش بود. سال ۹۱ بود و حمله عراق به كويت، بعد اشغال آن و تهديد هاي پوتن پدر (كه آن وقت ها رئيس جمهور بود و احتياج نبود براي معرفي اش، كلمه «پدر» را به اسمش اضافه كنيم) به جنگ عليه عراق. سيلويا سخت مخالف سياست هاي جنگ طلبانه دولت شان بود.

سيلويا و پاتريشيا را اولين بار تو لابي هتل ديانا ديدم. همراه ميشل، رئيس فستيوال، بودم. در فستيوال، دو كار داشتم: هم در گروه ترجمه داستاني از نويسنده اي هلندي به زبان هاي مختلف، از جمله فارسي، بودم، هم با چند عكاس، بايد عكس هايي از مراسم فستيوال مي گرفتم. كريستينا كه براي يك هفته نامه هلندي گاه گاه گزارش تهيه مي كرد و با ميشل دوست بود، شركتم را در فستيوال روبه راه كرده بود. اسم پاتريشيا را پيشترها شنیده بودم؛ از نويسندگان نسل دوم مهاجران لبناني مسيحي بود كه كودكي اش را در هلند گذرانده بود. چند مصاحبه تلويزيوني هم از او ديده بودم. تا از دور ديدمش، شناختمش. زيبايي اش خيلي زود توجه آدم را به خودش جلب مي كرد. وقتي ميشل مرا به او معرفي كرد، به هلندي گفت:

- خدا را شکر! خیال کردم از چریک‌های فلسطینی هستی. و از همان خنده‌هایی کرد که برای همیشه تو ذهنم نقش بست. سیلویا نشسته بود کنار نویسنده آرژانتینی، زنی کمی چاق‌الو، و داشت تندنند و باحرارت با او حرف می‌زد. دفتردار هتل تا فهمید ایرانی‌ام، سرضرب، روی یکی از برگ‌های کوچک سفید با اسم و نشانی هتل در بالایش، اسم کتابی از گیبسون نویسنده‌ای هلندی را برایم نوشت که کلمه «اصفهان» در عنوانش به‌کار رفته بود و تأکید کرد حتماً آن را بخوانم. خدا را شکر کردم اولین بار کسی با دیدن اسمم، یاد خینی، شاه یا بنت نیفتاده. وقتی همین موضوع را بعد برای سیلویا تعریف کردم، دیدم خیلی آتشی‌تر از من به‌این نوع رفتار غربی‌ها اعتراض دارد. راستش اگر در دفترچه معرفی نویسنندگان شرکت‌کننده در فستیوال نخوانده بودم که زاده آمریکا است، خیال می‌کردم طرف باید شرقی باشد؛ چون موهایش مثل خیلی از شرقی‌ها سیاه بود و گلی با هلندی‌ها و آلمانی‌های بور که در این چند سال باهاشان سر و کار داشته‌ام، فرق داشت.

کریستینا را روز اول، زیاد ندیدم. سرش شلوغ بود. بعد از آن‌که مرا سپرده بود دست میشل، رفته بود فرودگاه، نویسنده‌ای چینی را بیاورد. یکی دو باری هم که پیدایش شد، زیاد خودش را قاطی جمع نکرد. طوری عقب کشیده بود که خیلی‌ها خیال کردند یکی از کمک‌کننده‌های دست سوم و بی‌اجر و مزد اداره‌کنندگان فستیوال است که دور و بر هتل می‌دیدیشان. از همه‌جا نویسنده دعوت کرده بودند: آمریکا، انگلیس، لهستان، کوبا، اسرائیل، ترکیه، آلمان، شوروی (که هنوز «شوروی سابق» نشده بود) و آفریقای جنوبی. رئیس فستیوال به‌هرکه آمادگی‌اش را برای کمک اعلام کرده بود، «نه» نگفته بود.

*

کلید اتاق و فهرست برنامه یک‌هفته‌ای فستیوال را از دفتردار هتل تحویل گرفتم و با آسانسور، یکراست رفتم طبقه چهارم که کیف و وسایل دیگرم را بگذارم تو اتاقم. اتاق تک‌نفره نسبتاً کوچکی نصیبم شده بود؛ شاید چون کمی دیر آمده بودم. دو

ساعتي به ساعتِ شش عصر، وقتِ معارفهٔ مهمانان در روز اول و شام دسته‌جمعي، مانده بود. بيست دقيقه‌اي، همان‌طور با لباس، دراز کشيدم روي تخت و دفترچهٔ معرفي نويسندگان مهمان را ورق زدم. هوا ابري بود و از لاي پرده، آسمان خاکستري غليظ را مي‌ديدم.

كريستينا را هفت سال بود مي‌شناختم. تو همان سال‌هاي اول آشنائي‌مان، نزديك بود رابطه‌اي عشقي هم بين‌مان به‌وجود بيايد. در گرماگرم دوستي‌مان، يك سفر رفت لُبنان. وقتي برگشت، گفت عاشق يك پسر لُبنايي شده. و بعد برگشت لُبنان و چهارسالي ماند. و از همان‌جا، به‌خاطر گزارش‌هاي دستِ اولي كه براي يكي از روزنامه‌هاي هلند مي‌فرستاد، كارش مدتي گرفت. بعد كه ميانه‌اش با دوست‌پسر لُبنايي‌اش به‌هم خورد و برگشت هلند، ديگر آن كريستينايي قبلي نبود؛ گاهي شلوغ بود، گاهي مي‌رفت تو خودش. پدرش كه مُرد، وضع روحي‌اش مدتي خيلي بد شد. تلفنش را روزها قطع مي‌کرد و با كسي تماس نمي‌گرفت. همدیگر را گاهي مي‌ديديم. من آن‌وقت‌ها، با يك دختر يوناني همخانه بودم.

كاپشن جيرم را پوشيدم و با دوربين عكاسي‌ام، در كيفي آويخته به‌شانه، از اتاق زدم بيرون.

وقتي رسيدم پايين، سيلويا بند کرده بود به كفش‌هاي استفان و داشت سر به‌سرش مي‌گذاشت. استفان ايرلندي بود؛ شاعر و داستان‌نويس. مي‌خورد به قيافه‌اش كه سي و دو سه سالي داشته باشد. هفت هشت سالي از من جوان‌تر بود. من اصلاً حواسم نبود به پوتين‌هاي گنده‌اي كه پوشيده بودم. چهار ماه پيش آن‌ها را خريده بودم. هنوز عكس‌شان را دارم.

اين كرم فانترزي‌هاي گذشته و آدائي چه‌گوارا، درآوردن، گاهي فكر مي‌كنم، بدجور تو خون نسل ما جوان‌هاي دههٔ شصت ميلادي رفته است؛ يعني، بي‌آن‌كه حواست باشد، مي‌بيني داري تو همان فضاها راه مي‌روي. در ازاي نوشتن گزارشي چندصفحه‌اي دربارهٔ اوضاع پناهندگان ايراني براي يك روزنامهٔ هلندي، پول يامفتي كه فكرش را هم نمي‌کردم به

حسابم ریخته شده بود و نمی‌دانستم با آن، چه‌کنم. همانروزها وقتی از جلو یک مغازه کفش‌فروشی می‌گذشتم، یکهو چشمم افتاد به پوتین‌ها. از آن‌هایی بودند که انگار تو خیال، دنبال‌شان می‌گشتم. تا حالا پای کسی ندیده بودم. من یکی اگر وقت خریدن پیرهن و شلوار، دستم می‌رود طرف ارزان‌ترین‌شان، سر انتخاب کفش، فکر پول و قیمت را می‌گذارم کنار. به‌خاطر ضربه‌های شلاقی که در دوران زندان خورده کف پاهایم، برای خودم، قدر و قیمت‌شان یک‌هوا بالاتر از اعضای دیگر بدنم است. رفتم تو و امتحان‌شان کردم. وقتی راه می‌رفتم، انگار سوار اسب بودم. تو آینه قدی، خودم را نگاه کردم. دیدم یک هوا بلندقدتر شده‌ام. اصلاً به این فکر نمی‌کردم که یک‌ونیم شماره از پایم بزرگترند. تو مغازه راه می‌رفتم، اما کله‌ام تو جنگل‌های بولیوی بود. اگر یک دوربین فیلمبرداری همان‌وقت حرکت چشم‌ها و سر صاحب‌مغازه را ثبت می‌کرد که با راه رفتن من، به این‌سو و آن‌سو می‌چرخیدند، خوب می‌دیدي آن لحظه در چشم دیگران چطور بودم.

آمد جلو و گفت:

- برای پایت بزرگ نیست؟

با آن‌که بزرگی‌شان معلوم بود، گفتم: «نه.» و دوباره خودم را تو آینه تماشا کردم. محشری شده بودم! اگر ولم می‌کردند، تمام روز را با همان پوتین‌ها، هی جلو آینه بالا پایین می‌رفتم. به کفش‌های کهنه‌ام که پهلو‌ی آن‌ها مثل بجه‌یتیم‌های بی‌کس قیافه‌شان زار می‌زد، نگاهی کردم:

- چند؟

- چهارصد گلدن.

(آن‌وقت‌ها پول هلند گلدن بود.)

- بی‌چک و چانه؟

- باشد. سیصد و هفتاد... چهار سال کفش است. تکان نمی‌خورد. سال چهارم هم اگر از ریخت افتاد، می‌توانی بیاوری عوض کنی.

- شوخی که نمی‌کنی؟

- تو کاغذخريدش برایت می‌نویسم.

باز نگاه کردم تو آینه. پرسیدم:
 - يك شماره كوچكترش را نداری؟
 با لبخند گفت:
 - انگار قبول كردي كه بزرگانند؟
 - ای... کمی.
 - متأسفانه نه. آخریش بود از این سیري کفش. اگر خواهی،
 باید صبر کنی.
 - چه مدت؟
 - نمی‌دانم. شاید دوماه، شاید هم بیش‌تر.
 توي دلم گفتم: «زكي! دو ماه انتظار! من يكي نمی‌توانم.»
 خریدمش و کفش‌های کهنه‌ام را گذاشتم تو کیسه‌ای و از در
 زدم بیرون.
 دو قدم دور نشده از مغازه، با اولین کسی که سینه به سینه
 شدم رابرت، دوست آمریکایی‌ام بود.
 رابرت سه چهارتا زبان را خوب می‌دانست. و با پول ارث
 پدری، تو هلند، برای خودش ول می‌گشت. فارسی را هم با
 استفاده از کلماتی قدیمی که گاه خیلی خنده‌دار می‌شد، شیرین
 حرف می‌زد. یکی دو متن فارسی از دوران صفویه را به
 انگلیسی ترجمه کرده بود.
 - داشتی در عرش آعلا راه‌پیمایی می‌کردی.
 - چطور؟
 باخنده اشاره کرد به کفشم و با ادا گفت:
 - با این کفش‌های خیلی‌خيلي بزرگ، فقط يك مقررعه خيلي
 خيلي دراز کم داری تا مثل سپاهسالار قزلباش‌ها بشوی.
 - برعکس، شده‌ام مثل رفیق چه‌گوارا.
 - ها!...
 و سیل بورش را تاب داد:
 - پس باز هم فیلت یاد هندوستان کرده.

*

اولش رفتم بار و يك آجو برای خودم سفارش دادم. بعد
 لیوان در دست، رفتم کنارشان نشستم. آنه آرژانتینی بلند شد و
 با لهجه انگلیسی - آرژانتینی شیرینش که حرف‌های می‌ و ز و

دانش قاطی می‌شد، گفت:

- خیلی دیر آمدی پایین. همه منتظرت بودیم.
استفان برای آن‌که از شر متلک‌های سیلویا راحت شود، رو
کرد به من:

- شنیده‌ام ایرانی‌ای. می‌توانم بپرسم نظرت راجع به آیه‌های
شیطانی چیست؟

سیلویا زد زیر خنده:

- آقای استفان! مطمئنی عوضی نگرفته‌ای؟ ایشان که آیت‌الله
نیست!

با هر کلمه سیلویا، قاه‌قاه خنده پاتریشیا بلندتر می‌شد.
استفان گفت:

- من راستش از *سلمان رُشدی* زیاد خوشم نمی‌آید. برای این‌که
خیلی از خودراضی شده.

سیلویا گفت:

- این چه ربطی دارد به کتابش؟

و رو کرد طرف پاتریشیا که تمام عضلات صورتش جمع
شده بود تا بزند زیر خنده:

- تازه، جناب‌عالی هم که می‌گویید از خودراضی شده. یعنی از
اول، نبوده؟

آنه گفت:

- استفان! برو کفش‌هات را عوض کن تا سیلویا دست از
سرت بردارد.

نفهمیدم چرا همه به پوتین‌های من نگاه کردند و قاه‌قاه
خنده‌شان بلند شد. صدای خنده‌شان همه کسانی را که نشسته
بودند تو لابی، متوجه ما کرد. سیلویا بلند شد، استفان را
به‌زور از سر جایش بلند کرد و نشاندش کنار من. ما دو نفر
پاهایمان را بغل هم گذاشتیم: یک‌جفت کفش و اکس‌نخورده با
پوزه‌های شل و ول و یک‌جفت پوتین جیر شیک، اما نسبتاً
بزرگ، که همه را کنج‌کاو می‌کرد پاهای توی آن‌ها را ببینند.

همین‌جا بود که من هم وارد شوخی‌های جمعی شدم و داستان
کفش خریدنم را با آب و تاب تعریف کردم. سیلویا با اشاره به

کمی ساییدگی دو لبه پاشنه پوتین‌هایم، بند کرد که موقعش رسیده عوض‌شان کنم. می‌گفت به امتحانش می‌ارزد؛ چون این امکان را هم داشتیم که بعدی را اندازه پایم بردارم. پاتریشیا آمده بود نشست به بغل استفان و با هر حرفی، سرش را فرو می‌کرد تو گودی شانه او و قهقهه می‌خندید. وقتی نویسنده تُرک وارد شد و خودش را معرفی کرد، من که با نوشیدن دو لیوان آبجو کله‌ام کمی گرم شده بود، به‌شوخی به او گفتم:

- چطوری اینجهمد؟

این اسم تا روز آخر فستیوال، رویش ماند.

*

اینجهمد نباید عاشق سیلویا می‌شد وقتی می‌دید سیلویا رفته تو نخ من. اما وقتی هیچ‌کس حرف دلش را نمی‌زد، معلوم بود ماجراهای دل‌بستگی‌های ما به هم کمی شیر تو شیر می‌شد. به‌نظر می‌آمد فقط پاتریشیا بود که خودش را همان روز اول لو داده بود. سیلویا اما معتقد بود کار او بیش‌تر شیطنت و بچگی و کمی هم لوندی است؛ چون استفان فرص سرجای خودش ایستاده بود و به عشوه‌های پاتریشیا خیلی سنگین جواب می‌داد. اینجهمد برای جلب توجه سیلویا، دلش می‌خواست ادای برادر بزرگ جمع را در بیاورد. وضع مالی‌اش از همه ماها بهتر بود یا نشان می‌داد بهتر است. تا فرصت گیر می‌آورد، همه را دعوت می‌کرد به ویسکی یا آبجو. آنه از همان روز اول، برای خودش در جمع، یک نقش خاله‌جان تعیین کرده بود و از آن فراتر نمی‌رفت. از کار کردن در تنهایی خسته شده بود و ترجیح می‌داد تا می‌توانست، در جمع خوش بگذراند و برای خودش در دسر روحی عاطفی نتراشد. سیلویا از او خیلی خوشش می‌آمد.

فکر می‌کنم همان روز اول، تو لابی هتل دیانا و بعد تو بار و رستوران هتل بغلی، هسته تشکیلاتی گروه شش نفره ما در آن فستیوال زده شد. اینجهمد چند ماه بعد برای من و برای پاتریشیا نوشت که وجود سیلویا باعث تشکیل گروه شده بود. بعد از آمدن اینجهمد، سیلویا پاشد و گفت:

- من از این‌جا خسته شدم. چطور است پیش از رفتن به رستوران، برویم باری بیرون از هتل و باز هم بنوشیم؟
اینجه ممد بلافاصله گفت:

- فکر محشری‌ست! هتل بغلی بارش خیلی بهتر است.
سیلویا گفت:

- پس چرا میشل تو هتل بغلی برامان اتاق نگرفت؟
آنه خیلی جدی گفت:

- بچه‌ها! بیایید اعتصاب راه بیندازیم. با این‌کار، راحت می‌توانیم روی میشل فشار بیاوریم هتل‌مان را عوض کند.
اینجه ممد حرف آنه را جدی گرفت:

- نه بابا. میشل دلخور می‌شود...
هنوز حرفش تمام نشده، پاتریشیا زد زیر خنده. اینجه ممد که تو باغ خنده‌های پاتریشیا نبود، با تأکید گفت:

- نه، اصلاً این‌کار را نکنیم؛ آن‌هم روز اول... میشل آدم خوبی‌ست.
سیلویا گفت:

- ربطی به خوب بودن یا نبودن او ندارد.
و رو کرد به آنه که بهتر است او ادامه دهد.

آنه با پیشینه آمریکای لاتینی‌اش بهتر می‌توانست بازی را ببرد جلو. استفان پرید وسط نگذاشت آنه شروع کند و با استفاده از کلمات «بودن و نبودن» جمله سیلویا، جمله معروف شکسپیر را در هملت پیش کشید:

- بودن یا نبودن... آقای هملت درست گفته، مسأله این است.
آنه گفت:

- معلوم می‌شود استفان از سیاست‌بازی زیاد خوشش نمی‌آید.
استفان گفت:

- خیلی هم خوشم می‌آید. جمله هملت سیاسی‌ترین جمله تاریخ است. نه استالین، نه هیتلر، هیچ‌کدام، جمله‌ای به‌این قشنگی نگفته‌اند که...
سیلویا پرید وسط حرفش:

- ... و نه مستر بوش. این‌یکی را فراموش نکن!
استفان خندید:

- امیدوارم منظورت از بوش، اِدي نباشد!

جُز من و اینجه ممد، بقیه خندیدند.

اِدي که مُجری برنامه بود و بچه‌ها پیش از من او را دیده بودند، قیافه‌اش عینهو بوش پدر بود. و این البته از همان کشف‌های روز اول استفان بود.

استفان داشته از تو اتاقلک تلفن جلو هتل به ایرلند زنگ می‌زده و خبر رسیدنش را به هلند و به هتل، به زن و بچه‌اش می‌داده و سربه‌سرشان می‌گذاشته که اِدي اتفاقی، از بغل اتاقلک گذشته و برای او دست تکان داده. استفان تا چشمش افتاده به او، به دختر چهارساله‌اش گفته به مامانش بگوید وضع‌شان خیلی خوب است؛ چون پرزیدنت آمریکا هم همین دور و بر می‌پلکد.

در همان دیدار اول با سیلویا، همین داستان را برایش تعریف کرده بود.

*

وقتی از در زدیم بیرون، اینجه ممد بالاخره متوجه شد که ماجرای اعتصاب علیه میشل شوخی است. اما به‌محض ورود به هتل اسمیت، سیلویا باز مسخرگی‌اش گل کرد و به‌بهانه‌ای دیگر، سربه‌سر او گذاشت.

هتل اسمیت واقعاً جای محسری بود؛ به‌خصوص لابی‌اش. ما البته در آن لحظه، ترجیح دادیم تو بار بنشینیم. شوهر پاتریشیا هم که لنگ‌لنگان پشت سر ما آمده بود، کمی دورتر ایستاده بود کنار بار و داشت به ساعتش نگاه می‌کرد. کاری به کار پاتریشیا نداشت. اگر پاتریشیا از دور معرفی‌اش نمی‌کرد، نمی‌دانستم شوهرش است. پاتریشیا را رسانده بود هتل و منتظر بود ماشینش را برگردانند. اِدي ماشینش را قرض گرفته بود تا یکی را از فرودگاه بیاورد. مرد کوتاه‌قدی بود که اگر می‌ایستاد کنار پاتریشیا، حالت خنده‌داری پیدا می‌کرد. از تر و فرزی حرکتش معلوم بود که زمانی ورزشکار بوده. استاد تاریخ بود و در دانشکده شرق‌شناسی درس می‌داد. همان سال اول استادی‌اش، با پاتریشیا که دانشجویش بوده، ازدواج کرده.

اینجه ممد که با قد بلند و سیبل پُریشتِ فلفل نمکی و کلاه کپی، بهش می آمد نقش برادر بزرگ جمع را بازی کند، از همه مان یکی یکی پرسید چه می خواهیم. بعد، بی آن که چیزی بگوید، بادست کردن تو جیش، به همه فهماند مهمان او هستیم. سیلویا که سفارش آبجو گِیسی ایرلندی داده بود، شوخی جدی گفت:

- اینجه! اگر می دانستم تو دعوت می کنی، قهوه با گُنیاک سفارش می دادم.

اینجه ممد از این که سیلویا او را «اینجه» صدا زده بود، اول جا خورد، اما بعد، وقتی من خندیدم و پشت سرم آنه و بعد پاتریشیا که به شیطنت کله اش را بُرده بود تو گودی شانه استکان، سر تکان داد. معلوم بود قضیه را گرفته، چون خودش هم خندید:

- قبول! حالا واقعاً گُنیاک با قهوه می خواهی یا شوخی کردی؟ تا سیلویا که از زور خنده نمی توانست حرف بزند چیزی بگوید، آنه درآمد که:

- هر دو. اگر نخواست، من می خورم.

پاتریشیا با تعجب گفت:

- چی؟ مشروب شریکی؟

سیلویا پاشد صورت اینجه ممد را بوسید:

- معذرت می خواهم. همه اش تقصیر یاسین بود.

و با نگاه به دفترچه بازی که استکان گذاشته بود جلویش، سعی کرد اسم واقعی اینجه ممد را بخواند:

- عارِفع... درسته؟

من گفتم:

- مُحمّد آرِفع.

آنه گفت:

- ماخمّد؟

سیلویا خیلی جدی گفت:

- من هنوز نفهمیدم. بالاخره کدامیک، عارِفع یا ماخمّد؟

اینجه ممد باخنده گفت:

- اینجه. قبول. به همین اینجه رضایت دادم.

و رو به من، چیزی گفت به این معنی که: «یادت باشد تو نُخم
لقّ را تو دهن این‌ها شکستی.»
به شوخی گفتم:
- بهتر از ماخمد عارفع نیست؟
و به سلامتی‌اش، دست خالی‌ام را بُردم بالا.
اینجه ممد باز گفت:
- قبول.

*

با اعلام ساعت پخش خبر از یکی از کانال‌های تلویزیونی
هلند، از تلویزیونی که گوشه لابی هتل بود، سیلویا کشیده شد
آن طرف. ما هم چند قدمی دنبالش رفتیم. صفحه تلویزیون با
تصویر بوش پدر پر شد. بعد صدایش پخش شد. داشت به دولت
عراق اولتیماتوم می‌داد که اگر از خاک کویت بیرون نرود،
بغداد را بمباران خواهد کرد.
سیلویا گفت:

- احمقانه است. مردکه دیوانه است. من واقعاً شرمم می‌آید.
و رفت جلو، کانال را عوض کرد، بُرد روی سی.ان.ان.
آنه از همان‌جا که ایستاده بود گفت:

- صدام هم دیوانه است. به دوتاشان فحش بده!
پای تلویزیون، مرد تنومندی نشسته بود. ظاهراً به تلویزیون
نگاه نمی‌کرد یا توجه‌ای به آن نداشت. انگار فقط می‌خواست
چیزی جلو چشمش بگذرد و تلویزیون سر و صدایی کند. هیچ
اعتراضی به کار سیلویا نکرد. یک لیوان بزرگ آبجو روی
عسلی جلوی او بود. سیلویا رفته بود و راست جلو پای او، روی
زمین، چمباتمه زده بود. جوراب شلواری سیاهی پوشیده بود و
کمی از رانش که از زیر دامنش زده بود بیرون، پیدا بود.
سیلویا زن خوشگلی بود؛ به خصوص وقتی شیطنت‌هایش گل
می‌کرد. دو رمان و یک مجموعه داستان ازش چاپ شده بود. من
هیچ‌کدام را نخوانده بودم.

گوینده تلویزیون که گفت آمریکا برای استفاده نظامی از خاک
ترکیه برای حمله به عراق با دولت آن کشور توافق کرده، آنه
رو کرد به اینجه ممد:

- بفرما! شما هم که با امپریالیست‌ها دست‌به‌یک‌ی کرده‌اید!
اینجه ممد گفت:

- معلوم بود. از پیش معلوم بود آمریکا نه فقط از خاک ترکیه،
که از خاک کشورهای عربی در منطقه هم استفاده می‌کند.
آنه از دور، با صدای بلند به سیلویا گفت:

- ببند، بیا!
و با همان خنده مخصوص به خودش، با دست اشاره کرد به
مرد تنومند:

- آقا داشتند يك كانال ديگر را تماشا می‌کردند. مزاحم‌شان
نشو.

مرد تنومند خم شد طرف سیلویا و چیزی به او گفت که ما
نشنیدیم.
آنه گفت:

- «سیلویا يك عاشق تازه پیدا کرده.
پاتریشیا گفت:
- عاشق قدیمی‌اش کی بود؟
و خندید.
استفان گفت:

- نه، این آقا برای سیلویای بیچاره زیادی سنگین است.
نگاهش کنید! می‌خورد به هیکلش قهرمان گشتی گچ یا
هالتریس باشد.
پاتریشیا گفت:

- پس تا چیزی پا نگرفته، برویم جلو کار را بگیریم.
آنه با اشاره به سیلویا که تماشای تلویزیون را ول کرده بود و
سخت مشغول گفت‌وگو با مرد تنومند بود، گفت:

- انگار واقعاً قضیه جدی‌ست.
و بلندبلند خندید.

اینجه ممد که در این فاصله، رفته بود از مسؤل بار کبریت
بگیرد، وقتی برگشت گفت:

- چه خیر شده که این قدر بلندبلند می‌خندید؟
آنه گفت:

- سیلویا بند کرده به آن آقاهه.

استفان گفت:

- من شرط می‌بندم سیلویا دارد تشویقش می‌کند که بوش را به
دوئل دعوت کند.

پاتریشیا دست‌آنه را کشید و دوتایی راه افتادند سمت آن‌ها. من
و استفان و اینجه ممد هم راه افتادیم دنبال‌شان.

وقتی رفتیم جلو، سیلویا پا شد او را معرفی کرد:
- ویلی، از کالیفرنیا.

و رو کرد به مرد تنومند که ما دیگر اسمش را می‌دانستیم:
- گفتمی کجاش؟

پاتریشیا باز الکی خندید.
سیلویا گفت:

- این دوستان من همه نویسنده‌اند. از این‌که بی‌خودی
می‌خندند، ناراحت نشو. قصد خاصی ندارند.

استفان گفت:

- این‌طور که تو معرفی کردی، برای نویسنده‌جماعت آبرو
باقی نگذاشتی. حالا ویلی خیال می‌کند همه نویسنده‌ها مثل ما
خُل‌اند.

ویلی بازوی فربه‌اش را خواباند روی پشتی مبل و بی‌آن‌که
بهروی خودش بیاورد استفان چه گفته، رو کرد به سیلویا:

- حدس می‌زدم. چون مدیر هتل گفته بود.
آنه گفت:

- شما چطور... شما نیستید؟
سیلویا گفت:

- نه. ویلی فقط تاجر. و فقط بچه کالیفرنیاست. همین.
بعد باشیطننت خاص خودش ادامه داد:

- از مستر بوش هم بدش می‌آید.
بعد رو کرد به ویلی:

- ما تو این هتل بغلی هستیم. دلت تنگ شد، می‌توانی بیایی
پیش ما.

ویلی گفت:

- من هم آن‌جا می‌آیم. آدم این‌جا نمی‌تواند به خُمره بزَنم. فضاش
باحال‌تره. و خوشحالم که یک آمریکایی پیدا کردم.

اینجه ممد گفت:

- کیف می‌دهد وقتی آدم دور از وطنش هست، یک هموطن پیدا کند. درست نمی‌گویم؟

استفان گفت:

- باید این را آنه و یاسین می‌گفتند، نه تو، که ده روز دیگر استانبولی.

پاتریشیا باز بهانه‌ای پیدا کرد و خندید.

همین موقع بود که کریستینا پیداش شد. آمده بود دنبال من. قد بلندش با آن پیراهن بلند سیاهی که بهش می‌آمد، جلو قاب در شیشه‌ای هتل، هنوز در خاطرمان مانده. از در که وارد شد، یکر است آمد سراغم. میشل فرستاده بودش.

وقتی از جمع بچه‌ها جدا می‌شدم، آنه دوید جلو:

- سیلویا می‌گوید بعد از شام، شب، جایی قرار نگذاری‌ها. می‌خواهیم همه دور هم باشیم.

*

از در که زدیم بیرون، کریستینا بی‌مقدمه حرف پاتریشیا را پیش کشید. یک‌جورهایی به من رساند که پاتریشیا از او خوشش نمی‌آید. من حرفش را زیاد جدی نگرفتم. خودش هم موضوع را زود عوض کرد و از شوهرش گفت که این ده روزی که او همراه میشل سرگرم کارهای فستیوال است، برای گردش یا تحقیق، رفته لندن.

- خُب، پس شب بیا پیش ما. در دسر شوهرداری هم که نداری. فکر می‌کنم پاتریشیا هم بعد از شام برود.

با اکراه گفت:

- ببینم چه می‌شود.

کریستینا پنج ماه پیش، بی‌سروصدا و ناگهانی، با هانس ازدواج کرده بود؛ ازدواج رسمی. البته مراسم ازدواج و از این حرف‌ها نداشتند. بعد از آن که قول و قرارشان را باهم گذاشته بودند، یک سفر دو هفته‌ای رفته بودند فلوریدا، پیش خواهر کریستینا و همان‌جا هم رسماً عروسی کرده بودند. از نظر هزینه اداری برای گرفتن قبالة ازدواج، آن‌جا از هلند کم‌خرج‌تر بود. بعد که برگشتند، حلقه انگشتری در دست

دیدمش.

هانس را می شناختم. بچه خوبی بود. یکی دو سالی از کریستینا جوان تر بود. نجوم خوانده بود و در دانشکده، یک کار اداری داشت. خیلی خجول بود و کاری هم به سیاست و این حرف ها نداشت. سال های آخر دبیرستان با کریستینا همکلاس بوده. در مهمانی های دسته جمعی، معمولاً پیدایش می شد. همدیگر را که می دیدند، بیش تر خاطره های نوجوانی شان را تعریف می کردند و می خندیدند. به خاطر علاقه اش به زبان یونانی، دخترها تو دبیرستان، اسمش را گذاشته بودند **فیثاغورث**؛ اسمی که گاهی، برای شوخی، کریستینا با آن صدایش می زد. وقتی هانس کار گرفت و خانه کوچولویی در **خودا** خرید، بیش تر اوقات، مهمانی ها را آنجا ترتیب می داد. این همان وقت هایی بود که من و کریستینا خیلی به هم نزدیک شده بودیم. وقتی برای کریستینا آن ماجرای عشقی پیش آمد و زد رفت لبنان، هانس را کمتر می دیدم.

- چرا فکر می کنی پاتریشیا از تو خوشش نمی آید؟
راستش ذهنم رفته بود طرف نیمه لبنانی بودن پاتریشیا و ماجرای قدیم عشقی کریستینا.

- همین طوری... خودم هم دلیلی برایش ندارم. شاید هم مرا از نظر کاری، در سطح خودش نمی داند.
مکت کرد. بعد ادامه داد:

- پیش از این که بیایی، وقتی رفتم سراغشان، با این که خوب مرا می شناسد، یک جور رفتار کرد انگار اولین بار است می بیند.

- خیلی برایت مهم است؟

- نه. ولی تو ذوقم خورده.

- خُب... حالا که این طور شده، شب بیا. من بیش تر باهات

گرم می گیرم تا تلافی کنم.

- قول می دهی؟

- آره. به شرط آن که تو هم زیاد خودت را از جمع کنار

نکشی.

- سعی ام را می کنم.

بعد سوار رنو سفیدش شدیم که دو خیابان جلوتر پارک کرده بود و رفتیم طرف کتابخانه شهر. آنجا، با میشل قرار داشتیم.*

کتابخانه عمومی جایی بود که شعر و داستان خوانی شاعران و نویسندگان در یکی از سالن‌های کنار آن که مستقل از کتابخانه بود، برگزار می‌شد. بغل سالن، با دیوارهای چوبی، اتاق موقت نسبتاً بزرگی درست کرده بودند برای کارهای اداری میشل و همکارانش و نیز برای استراحت و چای و قهوه نوشیدن هنرمندان.

تا پایم را گذاشتم تو اتاق، میشل داشت از در می‌رفت بیرون. مرا که دید، با اندوه و کلافگی، سر تکان داد:

- خبر آخرین اولتیماتوم دولت آمریکا را شنیدی؟

- آره.

- خیلی بد شد.

- می‌دانم.

- خطری برای ایران نیست؟

- نه. گمان نمی‌کنم.

دوباره سر تکان داد و از همان دم در، مرا معرفی کرد به حسابدارشان. بعد گفت کارم که تمام شد، بروم تو کافه بغلی که جمعی از نویسنده‌های مهمان نشسته‌اند. و همراه کریستینا از در زد بیرون. از آنجا، همه دسته‌جمعی می‌رفتیم رستوران. کریستینا پیش از رفتنش، با دست علامت داد آنجا منتظرم است.

هنوز حسابدار در صندوقچه روی میزش را باز نکرده بود که فهمیدم قضیه آمدنم به آنجا، پرداخت حق‌الزحمه کارم در این ده روز است. از کریستینا و بقیه شنیده بودم چون تاریخ برگشت مهمان‌ها مشخص نیست، همان روز اول، با همه تسویه حساب می‌کنند.

پول را گذاشتم تو جیبم و زدم بیرون. گشتی زدم تو سالن جلو تئاتر، بعد رفتم ایستادم مقابل عکس‌ها و به عکس یکایک هنرمندان شرکت‌کننده بر دیوار نگاه کردم. عکس خودم هم

بود. کنار آن، عکس سیلویا بود که نمی‌دانم کی انداخته بود؛ عکسی بزرگ با دست زیر چانه و دهانی خندان؛ با حالتی از شیطنت تو چشم‌هایش. عکس تازه‌ای نبود. با کمی دقت می‌شد فهمید. اما همه حالات اکنونش را در خود داشت. داشتم به عکس نگاه می‌کردم که دستی نشست روی شانهم. کریستینا بود.

- خیلی رفته‌ای تو بحر طرف. راستش را بگو، چشمت را گرفته؟

به‌جای جواب، فقط خندیدم

- چشم سوفیا را دور دیده‌ای؟

- نکند داری تشویقم می‌کنی به دُن ژوان بازی؟ این بار او خندید.

گفتم:

- زود برگشتی؟

- می‌خواستم بیشتر با تو باشم.

- انگار چشم هانس را دور دیده‌ای!

- شاید...

از این‌که سر حال‌تر از چند لحظه پیش بود، خوشم آمد. گفت:

- هنوز سر قولت هستی؟

گفتم:

- صد در صد.

دوتایی خندیدیم. یاد اصطلاحی افتاده بودیم که چند سال پیش، در همان روزهای عشق و عاشقی باهم، من آن را ساخته بودم. به این باور رسیده بودم که تو این دنیا، انگار فقط صد کیلو خوشبختی هست که طی زمان، هی دست به دست می‌شود. تا یکی می‌رفت تو نخ غم و غصه، می‌گفتم: «فکر شادی و خوشبختی را نکن. سهمی از این صد کیلو فقط چند ساعت، نه، یک روز، نهایت دو روز و چند ساعت به ما می‌رسد. با صرف انتظاری که برای گرفتن آن هست، همین برایمان کافی است.» و با این خیال خوش بودیم. من بیشتر. انگار به آن حرف نیاز داشتم.

ده سال پیش زده بودم به راه، بی فکر و بی هدف. فقط برای یافتن سرپناهی، جایی، تا کابوس‌های شبانه فروکش کند و بیداری بیاید و باز ببینم که زندگی هست؛ آن سوتر از من؛ اگر نه با من؛ و یا نه در من. مثل دیدن این یا آن درخت و ایستادن و تماشا کردنش؛ وقتی باد برگ‌های سبزش را تکان می‌دهد؛ مثل تکان خوردن گوسواره‌های بزرگ و قوس‌دار زنی که دوستش می‌داری، یا می‌خواهی که دوستش بداری؛ چون می‌دانی که انگار فقط همین برایت مانده... از آن، از آن‌ها که مثل جمله‌ای ناتمام در گلویت مانده...

گفت:

- پس معلوم است از صدکیلو خوشبختی این دنیا، یکی دو کیلویی‌ش این روزها نصیب تو شده.

دست گذاشتم رو جیبم:

- آره. همین چند لحظه پیش، کمی از آن صدکیلو رفت این تو.

به شوخی گفت:

- تبریک!

دستش را کشیدم:

- بیا تا وقت داریم، برویم کافه آن طرف خیابان و دکایی بزنیم، بعد برویم پهلوی بقیه. راستش را بخواهی، دلم کمی گرفته.

گفت:

- می‌آیم. اما چون باید رانندگی کنم، مشروب سنگین نمی‌خورم.

گفتم:

- باشد. تو شراب بخور.

و زدیم بیرون. چراغ‌های روشن کافه‌های روبرو از دور، آن سوی میدان روبرومان، پشت شیشه‌ها می‌درخشیدند.

*

شام دعوتی میشل در رستوران خیلی طول کشید. سیلویا خبر شده بود در یکی از کافه‌های بغل کتابخانه، گروه موسیقی معروفی ترانه‌های رانددی نیومان، آواز مخوان و تصنیف‌ساز معروف آمریکایی را اجرا می‌کند. برنامه ریخته بود همه ما را بکشاند آن‌جا. سر شام، به همه گفت بعد از

سخنرانی میشل در سالن تئاتر، یکی یکی از آنجا جیم بشویم. کریستینا می ترسید میشل دلخور شود. گفت من و او بمانیم و کمی دیرتر برویم. من هم قبول کردم. ترجیح می دادم وقتی آنجا باشیم که پاتریشیا رفته باشد. خوشبختانه آن شب کسی زیاد دل و دماغ ماندن نداشت. خیلی ها تازه رسیده بودند و خسته بودند و بدشان نمی آمد هرچه زودتر بروند هتل و با لباس راحت، تو اتاقشان دراز بکشند روی تخت. به همین خاطر، بعد از یک ساعت، مجلس معارفه مثل شمعی رو به خاموشی تقریباً به پت پت افتاد.

وقتی من و کریستینا به بروچه ها ملحق شدیم، همان طور که حدس می زدیم، پاتریشیا رفته بود.

اینچه ممد و سیلویا و آنه و استفان دور میزی نشسته بودند و یکی از گیتارنوازهای گروه داشت با صدای گرمی، ترانه *I will be home* را می خواند. سیلویا ما را که دید، از جا بلند شد. انگار نوبت او بود بچه ها را مهمان کند. از من پرسید چه می نوشم. گفتم: «ودکا.» از بقیه هم سؤال کرد. همه همین را می خواستند. برخلاف پاتریشیا، رفتارش با کریستینا مهربانانه بود. سر میز شام، دقت کرده بودم به رفتار پاتریشیا. حق با کریستینا بود. یک جور ی او را ندیده می گرفت. سعی می کرد به خصوص جلو او، بیش تر در گفت و گو با من و استفان میدان دار باشد. با غیبت پاتریشیا، من دیگر دلیلی برای چسبیدن به کریستینا نداشتم. احساس می کردم خودش هم این را می خواهد. بعد از مدتی، وقتی دیدم با استفان گرم صحبت شده، خیالم از جانب او راحت شد. دلم نمی خواست احساس کند تنهایی گذاشته ام.

سیاه پوستی که آوازهای راندي نیومان را می خواند، آدم باحالی بود. وسط های آواز، تگه های بامزه ای هم می پراند و مردم را می خنداند. در طول خواندن او، سیلویا که کمی مست کرده بود، یکریز به ژنرال های تمام جهان، به خصوص از نوع آمریکایی اش، فحش می داد؛ جوری از ته دل فحش می داد که من کیف می کردم؛ کیف می کردم که مست کرده و فحش می دهد؛ کیف می کردم که آنه هم بی آنکه مست کرده باشد، با

او دم گرفته. و از اين كه اينجه ممد نمي دانست با آنه و سيلويا چه طوري همراهي كند هم كيف مي كردم. وقتي فهميدم خودم هم مست كرده ام كه ديدم رفته ام جلو جمعيت و دارم همنوايي مي كنم با سيلويا و آنه كه بلند شده بودند رو صندلي شان و بلندبلند همراه با آواز خوان مي خواندند :

I am looking at the river [1]
But I am thinking of the sea
Thinking of the sea
Thinking of the sea
I am looking at the river
But I am thinking of the sea

و هي اين را مي خوانديم و حواسم نبود كجايم و چرا اين كار را مي كنم. فقط دلم مي خواست بخوانم و اين تنها اعتراضي بود كه مي توانستم عليه ژنرال ها بكنم. چون غير از اين، كاري از دستم بر نمي آمد. مي دانستم دنيا را مشتي احمق مي گردانند و من و آنه و سيلويا و همه آنها كه مثل ما هستند، جايي در آن نداريم جز همين كافه كوچك كه دق دل مان را با تكرر يك بند از آوازي خالي كنيم.

وقتي به خودم آمدم كه اينجه ممد دستم را گرفته بود و كشان كشان مي برد بيرون تا بگويد:
- سيلويا حالش خوب نيست. بايد ببريمش هتل.

من معمولاً به محض آن كه مي ديدم يكي از دوستانم مست كرده و حالش خراب شده، يكباره مستي از سرم مي پريد. از كجاي اين عادت شده بود، نمي دانستم.

تا حرف اينجه ممد را شنيدم، برگشتم تو كافه و سيلويا را كه روي پايش بند نبود، به زور آوردم بيرون. بچه هاي ديگر هم با ما زدند بيرون. اول قرار شد سيلويا را كريستينا ببرد. اما سيلويا لج كرده بود نمي رفت. مي خواست تا هتل پياده برود. من هم موافق بودم. پياده روي در هواي آزاد و سرد، حالش را جامي آورد.

بالاخره قرار شد من و اینجه ممد با او برویم و آنه و استفان را کریستینا با ماشینش برساند هتل.

آن شب نتوانستیم تو هتل، همه دور هم جمع شویم. سیلویا رفت خوابید. اینجه ممد و آنه هم رفتند اتاق هاشان. من هم فقط سر راه، وقتی سیلویا را تا دم در اتاقش همراهی می‌کردم، رفتم چند دقیقه‌ای پهلویش نشستم.

کریستینا و استفان بعد از ما رفتند بار هتل. وقتی پایین، از کریستینا خداحافظی می‌کردم، گفت نگراناش نباشم. نمی‌گفت هم می‌فهمیدم. از حالاتش متوجه شده بودم بهش بد نمی‌گذرد.

روز بعد، وقتی برای صبحانه رفتم پایین، بقیه نشسته بودند تو رستوران هتل. از بدمستی دیشب یک جورهایی هنوز سرم سنگین بود. وقتی داشتم کلیدم را می‌دادم به پسرکی که تو اتاقک نگهبانی هتل، کلیدها را تحویل می‌گرفت، دست کرد تو جعبه‌ای که به اسم من بود، پاکتی درآورد و گذاشت جلویم: این مال توست.

دور پاکت، با روبان قرمز، گل خوشگلی زده بودند. روبان را زدم کنار و پاکت را باز کردم. تا عینکم را دیدم، جا خوردم.

- کجا این را پیدا کردید؟

- خانم اتاق ۴۱۰ آورده.

اولش کمی گیج شدم. ولی بعد از چند لحظه، وقتی یاد همان چند دقیقه ماندم تو اتاق سیلویا افتادم، خنده‌ام گرفت. دیشب، عینکم را تو دستشویی اتاقش جا گذاشته بودم.

برای پسرک سري تکان دادم، عینک را گذاشتم چشمم و رفتم تو رستوران.

سیلویا و آنه و استفان و اینجه ممد همه دور یک میز نشسته بودند. ادوارد هم بود. سر طاسش زیر نور چراغ، از دور، برق می‌زد.

وقتی بشقاب غذا به‌دست، می‌رفتم بنشینم پهلویشان، با خودم فکر می‌کردم این بازی‌ای را که سیلویا باهام شروع کرده بود، چطور ادامه بدهم. من با سوفیا بودم و سوفیا دوستم داشت و بهم

اطمینان داشت. معلوم نبود تا کی با هم می‌ماندیم و معلوم نبود رابطه‌مان چه‌طور پیش می‌رفت. اما از این اطمینانی که به‌هم داشتیم، خوشم می‌آمد و دلم نمی‌خواست خرابش کنم.

*

روز دوم، شبش اینجه ممد داستان خوانی داشت. من هم صبح و هم بعد از ظهرش در گروه ترجمه کار می‌کردم. سر صبحانه قرار گذاشته بودیم همه با هم شام بخوریم.

موقع ناهار، کریستینا را دیدم. گفت دیشب، بعد از رفتن ما، او و استفان یک‌ساعتی تو بار هتل نشسته‌اند. گفت استفان بچه خوبی است و طرح‌هایی برای ساختن یک سریال تلویزیونی برای کودکان دارد. در فکر بود به او بگوید حاضر است کمکش کند. شوخ و سرحال بود و حرفی از پاتریشیا نزد.

غروب، برای شام، دسته‌جمعی از هتل زدیم بیرون. اینجه ممد از زبانش دررفت که چند سال پیش، در روتردام، در رستورانی ترکی، غذایی خورده که خیلی بهش چسبیده. استفان بند کرد که ما را ببرد همان‌جا. اینجه قبول کرد و قول داد همه را به همان غذا (که بچه‌ها شوخی جدی اسمش را گذاشتند «غذای ملی ترکیه») مهمان کند. کریستینا چون کار داشت، نیامده بود. پاتریشیا تو راه، طبق معمول، چسبیده بود به استفان و می‌خندید. سیلویا که کنار من راه می‌رفت حرف‌هایی را نقل می‌کرد که ادوارد سر صبحانه، پیش از آمدن من، درباره سیاست نظامی کردن منطقه خاورمیانه توسط آمریکا، گفته بود. بعد از برگرداندن عینکم، با آن شکل مخصوص و معنادار، می‌دانست خودش را یک‌جورهایی لو داده. این را از نگاهش می‌فهمیدم. آنه گاهی با ما همراهی می‌کرد، گاهی هم متلکی می‌پراند به اینجه.

تو رستوران، بچه‌ها از دم «کوس‌کوس» را انتخاب کردند که معروف بود به غذایی مراکشی. اینجه ممد که سرش تو صورت خوراکی‌ها بود و دنبال غذای مورد نظرش می‌گشت و پیدا نمی‌کرد، گیج شده بود چه سفارش بدهد. دست آخر، گارسون را صدا زد و به ترکی چیزی پرسید. شانسش زد گارسونه ترك بود، حرفش را فهمید. معلوم شد اینجه ما را

اشتباهي آورده رستوراني مراکشي. بعد گارسون چيزهايي گفت که ما فقط «اسکندر کباب»ش را فهميديم. بعد هم سر تکان دادن اينجه را ديديم به نشانه موافقت. غذا را که آوردند، چيزي بود شبیه همان «شوارما»يي که تو هر اغذيهفروشي سرپايي ترکی يا مراکشي مي شد سفارش داد. فقط بشقابش بزرگتر بود و چاشني فلفلش چربتر. و همين باعث شد استفان و آنه سربسرسرش بگذارند و اسم غذايش را بگذارند «اسکندر کبير کباب».

شام که تمام شد، سيلويا به بهانه اي رفت بيرون. چند دقيقه بعد رفتم دنبالش. ديدم با پالتو سياه که يقه پشمي اش را زده بالا، تکیه داده به تير چراغ برق، آسمان تاريک را نگاه مي کند.

رفتم ايستادم پشت سرش:

- چرا تو سرما ايستاده اي؟

- يك جورهايي دلم گرفته... گفتم بزنم بيرون، شايد بهتر شوم. مکثي کرد. همان طور که روبرویش را نگاه مي کرد، گفت:

- فکر نمي کني زيادي سربسرسر اينجه گذاشتيم؟ مي ترسم از مان دلخور شود.

- من که چيزي حس نکردم. مي خواهي صدايش کنم بيايد؟

- نه. راستش با سربسرسر گذاشتن او مي خواستم از فکر اين حمله نکيتي آمريکا به عراق در بيايم. احساس شرم مي کنم که آمريکايي ام. اگر باهام مصاحبه کنند، همين را مي گويم.

خواستم بگويم نبايد اين احساس را داشته باشد. نگفتم. ياد حرف يکي از دوستان شاعرم افتاده بودم. زماني با او در دبیرستان همکلاس بودم. بعد از ديپلم، متأثر از آرتور هيو، زده بود به سرش و مدتي رفته بود هند. بعد از چند سال، وقتي برگشت، براي تعريف کرد در بعضي نواحي هند، مردم از گرسنگي، دستخسته مي مړدند و ديدن جنازه های آن ها تو خيابان ها و ايستگاه هاي راه آهن براي همه عادي شده بود. مي گفت يك روز، وقتي از خياباني مي گذشته، يکي ازش پرسیده بود کجايی است. او هم خيلي ساده گفته بوده: «ايرانی.» و بعد که طرف پرسیده بوده: «ايران همان کشوري نيست که شاه و

ملکه‌اش تو حوض پُر از شیر و عسل شنا می‌کنند؟»، دوستِ شاعرم از شرم سرخ شده و به خودش نفرین کرده بوده که چرا گفته ایرانی است.

- فکرش را بکن. من فردا شب، این‌جا داستان‌خوانی دارم. آن‌وقت، یک آمریکایی دیگر همان ساعت دارد از بالا، روی یک شهر دیگر، به‌دستور یک احمق جنگ‌طلب، بُمب می‌ریزد. رفتم جلوتر و دستم را گذاشتم رو شانه‌اش. یکهو سرش را خواباند رو شانه‌ام. عطر موهایش پیچید تو دماغم. آرام دست کشیدم روی موهایش و داستان دوستِ شاعرم را برایش تعریف کردم.

سر سیلویا هنوز روی شانه‌ام بود که از گوشه چشم، هیکل بلند اینجه را وسط قاب بزرگ در شیشه‌ای رستوران دیدم و بعد، سرازیر شدن بقیه را در خیابان، همراه با صدای بلند خنده‌های پاتریشیا. آرام زدم روی شانه سیلویا:

- بچه‌ها آمدند. گور پدر ژنرال‌ها! بیا برویم تئاتر. برویم جلوتر از همه بنشینیم و بعد از داستان‌خوانی اینجه، پاشویم برایش محکم دست بزنیم.

سرش را بلند کرد:

- آره. گور پدر ژنرال‌ها.

استفان تا رسید گفت:

- اینجه! داستان عاشق شدن خرچنگ و قورباغه را برای سیلویا تعریف کن.

آنه که نمی‌توانست جلو خنده‌اش را بگیرد، گفت:

- یک خرچنگه بود که عاشق...

پاتریشیا گفت:

- نه، بگذار خود اینجه تعریف کند.

سیلویا رو به اینجه گفت:

- پس چرا آن‌وقت که ما تو بودیم، تعریف نکردی؟

اینجه گفت:

- یادم نبود.

پاتریشیا گفت:

- خودت بگو، اینجه! خواهش می‌کنم...

و رو به سیلویا گفت:

- ماجرای محشریست! جان می‌دهد بگذارش تو یک داستان
رُمانتیک.

استفان گفت:

- باید دختره یا پسره درست وقتی لب رو لب هم گذاشته‌اند،
یکی‌شان یاد این داستان بیفتد. محشر است!

آنه گفت:

- بیا! هنوز هیچی نشده، این دوتا کُپی‌رایت‌ش را صاحب
شدند.

اینجه گفت:

- نه. کُپی‌رایت‌ش مال من است. اما برای پاتریشیا آزاد است.
آنه نندند گفت:

- یک خرچنگه بود که عاشق یک قورباغه شده بود. بعد، مُسیو
خرچنگه هر روز می‌رفت دم سوراخ ماداموازل قورباغه...
مکت کرد:

- اگر نگویید، همه را تعریف می‌کنم ها...
پاتریشیا با خنده گفت:

- تا همین جاش کُلی از ماجرا را تعریف کردی.
آنه گفت:

- نه. آن قسمتِ آخرش محشر است.
سیلویا رفت نزدیک اینجه و بازویش را گرفت:

- سر آن شوخی‌ها، از دست من که دلخور نشدی؟
اینجه گفت:

- چرا باید از دست تو دلخور بشوم؟
استفان به شوخی گفت:

- شده... خیلی هم دلخور شده.
اینجه خم شد، گونه سیلویا را بوسید:

- به‌خدا نشدم. اصلاً نشدم.
استفان گفت:

- یک خرچنگه...
و تا آمد بقیه‌اش را بگوید، پاتریشیا با خنده سرش جیغ کشید
که نگوید. بعد حرف تو حرف آمد و طوری شد که اینجه هم

نقل داستان را عقب انداخت و کسی هم دیگر پاپی‌اش نشد. انگار همه دوست داشتیم این بازی همین‌طور بماند برای روزهای بعد.

وقتی رسیدیم تناتر، من از بچه‌ها جدا شدم و رفتم از تلفن دیواری زنگ زدم به سوفیا.

*

بعد از تمام شدن برنامه داستان‌خوانی‌ها، همه رفتیم هتل. کریستینا هم به ما پیوسته بود. احتیاط می‌کرد جلو پاتریشیا، خیلی با استفان گرم نگیرد. اینجبه برنامه‌اش را خوب اجرا کرده بود. در مصاحبه کوتاه اول برنامه، برای آن‌که دل سیلویا را به‌دست بیاورد، حمله‌ای هم کرد به دولت ترکیه به‌خاطر همکاری‌اش با سیاست‌های جنگ‌طلبانه آمریکا در منطقه.

آنه و سیلویا که نشسته بودند جلو، برایش هورا کشیدند. وقتی رسیدیم هتل، ویلی نشسته بود تو لابی و طبق معمول داشت تلویزیون تماشا می‌کرد. گرچه آن هیکل درشت سنش را بیش‌تر نشان می‌داد، اما چشم‌های بچگانه و حرکاتش داد می‌زدند سن و سال زیادی ندارد. می‌خورد بهش سی و هفت هشت سالی بیش‌تر نداشته باشد. صبح آن روز، به سیلویا گفته بوده تاجر است و نماینده شرکت‌هایی که به دولت‌های خاورمیانه، قطعات یدکی هواپیما می‌فروشند. گفته بوده یک‌سالی پیش از سقوط شاه ایران، او را در کاخش ملاقات کرده. از آن‌جا که این‌جور کارها هیچ به قیافه و برخورد هایش نمی‌خورد، برای من شخصیت پیچیده‌ای پیدا کرده بود. بعد از شنیدن حرف‌های سیلویا تو راه، آنه هم که تبعیدی کشوری بود که ژنرال‌ها با حمایت آمریکا بر آن حکومت می‌کردند، یک‌جورهایی به ویلی مشکوک شده بود.

تا پامان را گذاشتیم تو، به‌محض دیدن او تو لابی هتل، زد به آرنجم و آهسته گفت:

- حواست باشد، یاسین!

- حواسم هست.

بعد با صدایی کمی بلندتر، رو اینجه گفت:

- بفرما! کارمند سازمان می‌هم منتظرمان است.

سیلویا شنید: .

- آنه! داري زياد جلو مي روي. ويلي فقط يك كاليفرنيايي ماجراجوست.

آنه بي اعتنا به سيلويا به من گفتم:

- من جاي تو بودم، مي رفتم درباره ملاقاتش با شاه، كلي ارزش حرف مي كشيدم.

سیلویا گفتم:

- نگران نباش. خودم زمينه جور مي كنم كه همين امشب درباره ملاقاتش با شاه براي حرف بزني.

گفتم:

- فكر نمي كنم حرف تازه اي داشته باشد.

سیلویا گفتم:

- هر چه هست، موضوعش جان مي دهد براي يك داستان.

آنه كه مُصر بود از كارهاي ويلي بيش تر سر دربياورد، گفتم:

- او كي. به شرط آن كه من هم باشم.

وقتي رفتم پهلو ي ويلي نشستم روي مبل، سرش را برگرداند و گفتم:

- هلو!

گفتم:

- هلو!

سیلویا كه مي خواست جو را صميمي كند، وقتي از جلو ويلي مي گذشت، خيلي دوستانه خم شد و نزديك صورت او:

- چه طوري بچه كاليفرنيا؟

بعد رو كرد به من و آنه:

- ويلي فقط بچه كاليفرنياست.

استفان خنديد:

- ما هم يك مُشت نويسنده آس و پاسيم.

ويلي، بي توجه به او، با صداي آرامي گفتم:

- برنامه تان چطور بود؟

سیلویا گفتم:

- خوب بود. كاش مي آمدي.

استفان گفتم:

- بچه کالیفرنیا زیاد از این جور کارها خوشش نمی آید.
و رو کرد به ویلی:
- خودمانیم، شما واقعاً بچه کالیفرنیا هستید یا سیلویا از
خودش درآورده؟
ویلی گفت:
- سیلویا درست می گوید. من فقط بچه کالیفرنیا.
آنه به شوخی گفت:
- و خوش دارد فقط تلویزیون تماشا کند.
ویلی یک جور سنگین، دستش را دراز کرد طرف میز، شستش
را فشار داد روی یکی از دکمه های کنترل از راه دور تلویزیون
که روی میز بود و تلویزیون را خاموش کرد. بعد گفت:
- بازی گلف را هم دوست دارم. اما گذاشته ام وقتی ستم رسید
به شصت، یک جای آرام تو سیاتل بگیرم و بعد، با یک مُشت
دوست اهل حال، وقتی هوا خوب است، تمام روز را تو زمین
گلف بگذرانم.
گفتم:
- چرا آن جا؟
- آب و هواش را دوست دارم. یک جورهایی مثل اروپای
شمالیست... درست مثل همین جا. من از آب و هوای این جا
خیلی خوشم می آید.
سیلویا پرسید:
- چند ماه سال را این جاها می گذرانی؟
- بستگی دارد به کارم. گاهی دوبار، کوتاه مدت. گاهی هم
مجبور می شوم یک بار بیایم و یکی دو ماهی این دور و برها
باشم.
اینجه که نشسته بود کنارش و به حرف هایش گوش می داد، پرسید:
- ترکیه هم بوده ای؟
- آره. یکی دوباری گذرم افتاده به استانبول و آنکارا...
مکثی کرد:
- ترجیح می دهم قرار ملاقات هایم را با خریدارها تو هلند
بگذارم.
سیلویا گفت:

- ویلی! تو که وضعت خوب است، بیا یک برنامه برای همه ما یک جا جور کن. مثلاً تو همان سیاتل که از آب و هواش خوشت می‌آید. فقط خرج سفرمان را بده و یک آپارتمان برای همه‌مان بگیر. بقیه‌اش با خودمان. دستمزد هم نمی‌خواهیم. ویلی انگار حرف سیلویا را جدی گرفته باشد، کمی رفت تو فکر. بعد سرش را به‌نشانه نفي تکان داد. آنه گفت:

- ویلی از ما زیاد خوشش نمی‌آید. ویلی بازویش را انداخت روی پشتی مبل بلندی که نشسته بود رویش و گفت:
- نه، خوشم می‌آید. اما دلم نمی‌خواهد تو سیاتل برای‌تان برنامه بگذارم.

استفان گفت:

- ویلی تو سیاتل فقط می‌خواهد گلف بازی کند. پاتریشیا زد زیر خنده. دندان‌های سفیدش تو نور درخشیدند. ویلی گفت:

- آره. من آنجا فقط می‌خواهم گلف بازی کنم. آنه گفت:

- شرط می‌بندم ویلی تصمیم دارد در آینده، خودش را کاندیدای شهرداری آن منطقه بکند. اینچه گفت:

- فقط یک شرط دارد. اگر ویلی می‌خواهد شهردار سیاتل بشود، باید ما را قبلاً دعوت کند. کلی برایش تبلیغ می‌شود. آنه گفت:

- با ما کارش پیش نمی‌رود. پرونده‌اش خراب می‌شود. تو همین جمع، دوتا از ما سابقه چپی داریم. و با دست به خودش و من اشاره کرد. ویلی رو به من و آنه پرسید:

- زندان هم افتاده‌اید؟ آنه گفت:

- آره. ما از آن کمونیست‌های واقعی هستیم. پاتریشیا گفت:

- خوب شد نگفتي خطرناك.

استفان گفت:

- از نگاه آنه، «واقعي» همان معنا را مي‌دهد.

اينجه گفت:

- با اين حرف‌ها، من هم جاي ويلي بودم دعوت‌تان نمي‌کردم.

ويلي چانه‌اش را بُرد بالا و دوباره رفت تو فكر.

آنه با خنده گفت:

- چند دقيقه سكوت تا ويلي تصميمش را بگيرد.

به كريستينا نگاه كردم. حواسش به ما نبود. كمي با فاصله از

ما، ايستاده بود نزديك دو نويسنده آفريقايي، يك مرد و يك زن.

داشت باعلاقه نگاه‌شان مي‌كرد. زن كوچك‌اندام بود و اهل

آفريقاي جنوبي، و مرد نيجريه‌اي بود و درشت‌هيكل، با

رشته‌رشته موهاي نازك بافته و ريخته در اطراف و پشت

سرش. زن دوزانو نشسته بود رو صندلي و داشت بعضي

رشته‌موهاي مرد را كه باز شده بودند، از نو مي‌بافت. با تكان

دادن دست، كريستينا را متوجه خودم كردم و علامت دادم بيايد

پهلوي ما. با حركت سر گفت راحت باشم. مي‌دانستم منتظر

رفتن پاتريشيا است، چون پاتريشيا كه منتظر آمدن شوهرش

بود، هي گردن مي‌كشيد طرف در.

از جا پاشدم رفتم ايستادم کنار كريستينا.

- از هانس چه خبر؟

- ديروز تلفني باهم حرف زديم. دارد ستاره‌هاي آسمان لندن

را رصد مي‌كند.

- شوخي مي‌كني؟

خنديد:

- نه جان تو. خودش گفت.

- راستش را بگو، هانس را دوست داري؟

- آره. خيلي هم دوستش دارم.

و بلافاصله رويش را برگرداند طرف آن دو نويسنده آفريقايي

كه هنوز در همان وضع سابق بودند. مرد چنان خودش را رها

كرده بود در دست‌هاي زن كه گويي در رؤيا پرواز مي‌كند و زن

چنان بامهرباني خواهرانه‌اي گيسوي او را مي‌بافت كه انگار

سال هاست به موي و بوي او خو کرده. داشتیم نگاهشان می‌کردم که دست پاتریشیا را روی شانهم حس کردم. باهام خداحافظی کرد. با رفتن او، دست کریستینا را گرفتم و به جمع پیوستیم. کریستینا رفت نشست کنار استفان. اینجا سرجای من، بغل سیلویا نشسته بود. بهمحض نزدیک شدنم، سیلویا بلند شد جایش را داد به من و خودش نشست روی موکت آبی‌رنگ کف زمین. آنه شوق‌زده از جا پاشد، دوربین عکاسی مرا برداشت و از همهمان چندتا عکس گرفت.

بعدها که ظاهرشان کردم، دیدم عکس‌های خوبی گرفته بود. در یکی‌شان، سیلویا با بلوز پشمی سیاه یقه‌اسکی و گردن‌بندی از مرواریدهای درشت، تکیه داده بود به زانوی من و می‌خندید؛ عین بچه‌ها. شبیه همان عکس چند سال پیشش که در دفترچه معرفی نویسندگان درآمده بود؛ با همان حالت. کریستینا را که اول‌بار در یکی از عکس‌ها دیدم نشناختم. عین پاتریشیا سرش را فرو برده بود تو گودی شانه استفان و می‌خندید. از حالت‌گونه و چشم‌هایش می‌شد فهمید. در همه عکس‌ها، یک طرفم ویلی با صورتی چاق و بچگانه زل زده بود به دوربین و طرف دیگرم اینجا داشت از بالا به موهای سیلویا نگاه می‌کرد. وقتی آنه دوربینم را پس می‌داد، ویلی با زحمت از جا پاشد و گفت:

- بچه‌ها! مهمان من... بگویند چه می‌خواهید؟
استفان با خنده‌ای بلند، داشت خودش را آماده گفتن چیزی می‌کرد که یک‌مرتبه زنی از بار هتل دوید بیرون و داد زد:
- جنگ شد!

سیلویا از جا پرید و دوید طرف بار که از آن‌جا ببیند. آنه باشتاب تلویزیون روبرومان را روشن کرد و گذاشت روی کانال سی.ان.ان. دو نویسنده آفریقایی هم از جا پریده بودند و به جمع ما پیوسته بودند. همه چشم دوخته بودیم به صفحه تلویزیون که سیاه بود و آسمان شب بغداد را نشان می‌داد. موشک‌ها و بمب‌افکن‌ها با مسیر روشن‌شان، آسمان شهر را شیار می‌زدند. پایین سمت چپ صفحه تلویزیون نوشته شده بود:

Breaking News

گوینده با هیجان تکرار می‌کرد که حمله نظامی آمریکا علیه عراق از چند دقیقه پیش آغاز شده است.
آنه رو به تلویزیون، با صدای بلند گفت:

- مادر جنده‌ها!

معلوم نبود به کدام طرف فحش می‌دهد. من تو فکر حرف‌های سیلویا بودم که دیشب، تو راه، در حال مستی، به من و اینجگه گفته بود:

- برای دولت ما، گل خاورمیانه فقط یک رقم ۶۵ در صدمی است. چون ۶۵ در صد از نفت جهان آنجا خوابیده... همین.

آن روز، پای تلویزیون، من به صدام فحش ندادم. اما چهار روز بعد، وقتی سربازهای مفلوک عراقی را در تلویزیون دیدم که چه‌طور مستأصل و زبون، تو بیابان‌های کویت، دست‌دسته، به‌پای سربازهای آمریکایی افتاده بودند و برای زنده ماندن، چکمه‌هایشان را می‌بوسیدند، همراه آنه، بلندبلند، هرچه فحش انگلیسی بلد بودم، نثار صدام کردم.

*

روز سوم، شیش، سیلویا داستان‌خوانی داشت. صبح، دیر از خواب بیدار شده بودم و به صبحانه نرسیده بودم.

وقتی رفتم پایین، سیلویا را تو لابی دیدم نشسته بود کنار پاتریشیا و استفان. کمی رنگش پریده بود و زیر چشم‌هایش کمی پُف داشت. شب پیش، بعد از دنبال کردن خبر، زیاد پایین نمانده بودم. بدجوری خسته بودم. بچه‌ها نگران سیلویا بودند که غیبت زده بود؛ نه تو اتاقش بود، نه تو بار هتل. وقتی می‌رفتم اتاقم، به‌شان گفتم نگران نباشند، احتمالاً رفته جایی چند ساعتی خودش را قایم کند.

رفتم جلو و دست گذاشتم روی شانه‌اش:

- دیشب کجا بودی، خانم؟

- وقتی شما همه نشسته بودید پای تلویزیون، با تاکسی رفتم

یکی از کافه‌های کنار دریا، تو دریاخ.

- حالت بهتر شده؟

- ای... ای... ای...

- امشب چي مي خواني؟
نمي خواستم ديگر از جنگ حرف بزويم. همان چندساعتي كه
خوابيده بودم، همه اش كابوس جنگ ديده بودم.
- به جاي داستان خواني، مي خواهم يك متن اعترافي بخوانم؛
البته اگر ميشل قبول كند. نمي خواهم برنامه اش را به هم بزوم.
- به نظرم ميشل استقبال كند. اين طور كه پيدا است سرش درد
مي كند براي كارهاي جنگال برانگيز...
آه، قهوه در دست، آمد نشست پهلومان.
- سيلويا بهت گفت ديشب تو ساحل دن هاخ چي ديده؟
- نه.

سيلويا گفت:

- قرار گذاشته ايم بعد از برنامه، همه دسته جمعي برويم.
پاتريشيا قول داده هممان را با ماشين ببرد آنجا.
گفتم:

- اول بگو چي ديدي؟

سرش را در دست گرفت:

- نفهميدم چي بود. جرأت نكردم بهش دست بزوم. خيلي گنده
بود. يكي دو نفر سرگردان هم مثل من آنجا بودند، اما كسي سر
درنمي آورد چيه...
پاتريشيا گفت:

- تو ساحل دن هاخ، پيش ترها، جنازه نهنگ هم پيدا شده. شايد
هم نهنگ بوده. به هر حال، ديدنش بايد جالب باشد.

بعد رو كرد به من:

- تو كه حتماً مي آيي؟

سيلويا گفت:

- حتماً... بايد بيابي.

گفتم:

- باشد.

سيلويا گفت:

- تو تاريخي، خوب پيدا نبود. باد هم بدجور مي آمد. نمي شد
زياد تو ساحل تنها ماند. اما هر چي بود، استخوان هاي درشتي
داشت. شايد هم اسب آبي بوده... نمي دانم... ما فقط

استخوان هایش را دیدیم.

گفتم:

- شاید هم چند روزی آنجا افتاده بوده؟

گفت:

- نه. چند نفری که بودند می‌گفتند سه روز پیش که از آنجا می‌گذشتند، چیزی ندیده بودند.

استفان پیدایش شد، بعدش هم اینجه آمد. به‌توصیه استفان، رفته بود برای شب‌گردی روی ساحل، یک بُطَر کُنیاک گرفته بود. سیلویا بدش نمی‌آمد تو روز، من و او ساعتی باهم تنها باشیم. نمی‌توانستم. تو گروه ترجمه باید کار می‌کردم. انداختیم به روز بعد.

داشتم از همه خداحافظی می‌کردم که ویلی هم رسید.

از احوال پرسیدم با سیلویا فهمیدم او هم مثل من، تازه سیلویا را بعد از غیب شدن دیشب دیده. رو کرد به جمع:

- فردا شب، همه‌تان شام مهمان منید. یادتان نرود.

آنه گفت:

- هورا...! من مطمئنم ویلی فکرهایش را کرده؛ شام فردا مقدمه دعوت همه ما به سیاتل است.

*

شب داستان خوانی سیلویا خیلی به دلم نشست. باتوافق میشل، سیلویا غیر از داستان، در مصاحبه اول برنامه، متنی را که علیه جنگ تهیه کرده بود خواند. نه تنها او که نفرات بعدی هم تا توانستند علیه سیاست‌های جنگی آمریکا در خاورمیانه حرف زدند. نویسنده آفریقایی جنوبی به‌جای خواندن کاری از خودش، یکی از داستان‌های فلکلوریک‌شان را علیه جنگ، به‌شکل نمایشی، روی صحنه اجرا کرد و با کار محشرش، همه را به‌هیجان آورد. وقتی آن بالا، روی صحنه، داشت می‌خواند و می‌رقصید و دست‌هایش را تکان می‌داد، من تمام‌وقت او را تو لابی هتل، در حال بافتن موهای نویسنده نیجریه‌ای به‌یاد می‌آوردم و دست‌های کوچولویش را می‌دیدم که دارند تُندتُند طره‌های مرد را به‌هم گره می‌زنند و گرمای نگاه کریستینا را حس می‌کردم روی دست‌های زن و کله پُرموی مرد که آن‌طور

رام و آرام، نشسته بود جلو زن.
داستان سیلویا خیلی کوتاه بود. روی گول و گیجی انسان
معاصر در عدم ارتباط با مکان زندگی‌اش، دور می‌زد؛
ماجرای مهاجری ویتنامی بود در فلوریدا که از باد می‌ترسید.
پیش از برنامه، آن را تو کتابچه‌ای که فستیوال از کارهای
نویسندگان درآورده بود، خوانده بودم.
خوشحال بودم که قرار گذاشته‌ایم بعد از برنامه همه برویم
کنار دریا. دلخوری‌ام فقط این بود که کریستینا نمی‌آمد. وقتی
دسته‌جمعی از سالن تئاتر می‌زدیم بیرون، باز هم اصرار
کردم بیاید. قبول نکرد.
- اگر بخوای، استفان را صدا می‌زنم که دوتایی با ماشین تو
برویم.

- نه. فکر من نباش. امشب یک‌جوری سرم را گرم می‌کنم.
و تو تاریکی، با دست، بوسه‌ای برایم فرستاد و سوار
ماشینش شد.

وقتی رسیدیم، اول تاریکی پُریشت ساحل را دیدم، بعد
سیاهی چند کشتی را که ایستاده بودند وسط آب و چراغ‌هاشان
از دور سوسو می‌زدند. آخر از همه، چراغ‌های مه‌شکن را
دیدم، با هاله نارنجی‌رنگ دور و برشان، دوطرف جاده‌ای که
پُل‌مانند روی آب می‌رفت جلو، به سمت یکی از فانوس‌های
دریایی نزدیک ساحل.

سیلویا سرحال بود و مُدام از بُطری کُنیاکی که اینجا آورده بود،
جرعه‌ای می‌نوشید. شوهر پاتریشیا همراهان نبود. انگار آن شب
قرار بود پاتریشیا آخر شب، استفان را ببرد خانه‌شان. تو راه،
چند باری این را گفته بود. آنه کمی مست کرده بود و سربه‌سر
سیلویا می‌گذاشت. باید او را با خودمان می‌کشیدیم. اینجا و سیلویا
مواظبت از او را به عهده گرفته بودند. هرچه آن دور و برها را
گشتیم، نتوانستیم استخوان جانوری را که سیلویا دیشب دیده بود
پیدا کنیم.

آنه در همان حالت مستی گفت:
- سیلویا خیال‌پردازی کرده یا عوضی ما را آورده یک جای
دیگر...

سیلویا رفت تو فکر.

استفان پرسید:

- مطمئنی دیشب آمده بودی همین جا؟

سیلویا گفت:

- خوب یادم نیست. تاکسی مرا آورد. فقط این یادم است که راننده گفت می‌برمت جایی نزدیک فانوس دریایی...

استفان گفت:

- بگذار از پاتریشیا پرسیم که ما را آورده. او بهتر می‌داند این جا چقدر فانوس دریایی هست.

پاتریشیا با خنده گفت:

- من از کجا بدانم؟

آنه گفت:

- تو بچه این جایی. باید بدانی.

پاتریشیا گفت:

- رو من حساب نکنید. تو پیدا کردن نشانی، من خیلی خنگم. این جا را هم باکمک کارمند هتل پیدا کردم.

از سراسیمگی کنار جاده رفته بودیم پایین، طرف ساحل شنی. باد سردی می‌وزید. هرچه جلوتر می‌رفتیم، صدای امواج بیشتر می‌شد. سیلویا کمی از ما فاصله گرفته بود، رفته بود دورتر. تو تاریکی، پرهیبتش را می‌دیدم که گاه روی زمین خم می‌شد یا دور خودش می‌گشت. یکهو دادش بلند شد:

- بچه‌ها، بیایید!

همه به‌جز آنه دویدیم طرفش.

آنه داد کشید:

- آهای بچه‌ها! مرا فراموش نکنید.

اینجها برگشت سراغش. ما رسیدیم به سیلویا. تو تاریکی، داشت هی لگد می‌زد به چیزی. پاتریشیا که به او نزدیک‌تر بود،

زد زیر خنده:

- این‌که یک تنه درخت است فقط.

سیلویا گفت:

- اگر درخت است، پس مطمئنم دیشب همین دور و برها بودم. چون اولش یادم است یک چیزهایی مثل این سر راهم

بود.

استفان آن را واری کرد و گفت:

- آره، این فقط تنه يك درخت مُرده است.

و سعی کرد تنه خیس درخت را که فرورفته بود تو شن نرم ساحل، بچرخاند.

آنه که اینجه زیر بغلش را گرفته بود، هنوز نرسیده به ما پرسید:

- پیداش کردید؟

پاتریشیا با خنده گفت:

- آره، اما انگار رفته زیر درخت. استفان می‌خواهد پیداش کند. آنه گفت:

- راست می‌گویی یا شوخی می‌کنی؟

استفان گفت:

- راستش دارم می‌گردم جای قورباغه داستان اینجه را این زیرمیرها پیدا کنم.

آنه با خنده گفت:

- فکر می‌کنم بعد از عروسی با خرچنگه، آمده‌اند این‌جا.

پاتریشیا جیغ کشید:

- نگو! آن داستان را فقط باید خود اینجه تعریف کند.

اینجه گفت:

- يك خرچنگه بود...

پاتریشیا پرید تو حرفش:

- ادامه نده. سیلویا نیستش.

دوباره سیلویا از ما دور افتاده بود.

آنه گفت:

- بچه‌ها، من دیگر خسته شدم. همین‌جا می‌مانم. شما بروید

دنبال استخوان جانوری بگردید که سیلویا دیشب تو خواب یا

بیداری دیده...

و خودش را انداخت رو تنه خیس درخت مُرده و دست‌هاش

را بُرد زیر پالتوش. اینجه بُطری گُنیاکش را گذاشت رو زمین

و بغل آنه نشست رو کنده درخت:

- من هم پیش آنه می‌مانم. یادتان باشد کجا نشسته‌ایم. ما را گم

نکنید ها!

استفان رفت يك شاخه بلند پيدا كرد و دستمال سفیدی از جیبش درآورد و به نوک آن گره زد. بعد دادش دست آنه:
- این را بالا سرت نگهدار.

آنه با خنده چوب را گرفت و تکیه‌اش داد به شانه‌اش. من راه افتادم طرف سیلویا که تو تاریکی داشت پیش می‌رفت. از دور، تو پالتو بلندش، عین درختی که طوفان بچرخاندش، هي دور خودش تاب می‌خورد و با دست‌های دراز کرده، خم می‌شد رو زمین. چند قدم که رفتم جلو، برگشتم به عقب نگاه کردم. آنه و اینجه، پشت به هم قوز کرده درباد، نشسته بودند روی تنه درخت. دستمال استفان، مثل پرچم کوچک سفیدی، بالایی سر آنه در باد تکان می‌خورد. پاتریشیا و استفان به‌طرف دیگری می‌رفتند. پاتریشیا تکیه داده بود به استفان و صدای خنده‌اش از تو باد می‌آمد.

*

آن شب استفان با پاتریشیا نرفت. وقتی من و سیلویا بعد از مدتی جست‌وجوی بی‌نتیجه روی ساحل، برگشتیم پیش بچه‌ها و زیر پرچمی نشستیم که آنه در حال چرت، هنوز دستش گرفته بود، آن دو هم رسیدند. تاریکی روی آب هنوز بود؛ گسترده و نافذ. می‌توانستیم دست بکشیم روی آن. پاتریشیا هم‌مان را رساند هتل و خودش تنها رفت خانه.

روز بعد، داستان‌خوانی پاتریشیا و آنه بود. من کار ترجمه را دیروز تمام کرده بودم. مانده بود فقط آخرین اصلاحش که بعد تحویل بدهم به میشل. نزدیک ظهر، در رستورانی بغل سالن تئاتر، با سیلویا قرار ناهار گذاشته بودم. ده دقیقه‌ای دیر رسیدم. خوشبختانه او هم دیر رسیده بود. پالتوش را درآورده بود و داشت پی جایی دنجی بغل پنجره می‌گشت که از پشت زدم به شانه‌اش:

- چه‌طوری؟

خندید:

- آه!... تو هم تازه پیدات شده؟

نوک بینی‌اش هنوز از سرمای بیرون قرمز بود.

- يادت باشد هنوز به من نگفتي بالاخره روي ساحل چي ديدي؟

راه افتاد طرف ميز. وقتي مي نشست، گفت:

- گفتم كه... خودم هم درست نمي دانم.

- مطمئني خيالات هنري تو كار نبوده؟

- چه حرف ها!... تو هم كه حرف آنه و اينجه را مي زني.

ساكت شدم.

گفت:

- از پاتريشيا شنيدم با كسي هستي.

- آره.

- اول كه ديدمت، خيال كردم با كريستينايي.

- با كريستينا فقط دوستم.

- ولي خيلي هواي هم را داريد!

- اين را هم پاتريشيا بهت گفته؟

خنديد:

- انگار داريم راستي راستي باهم دعوا مي كنيم ها...

گفتم:

- خُب، هميشه از يك جايي اين بازي شروع مي شود.

- كدام بازي؟

ادامه ندادم. بي فايده بود. مي دانستم راه به جايي نمي برد. نمي خواستم. ديشب هم در ساحل، اگر مواظب نبودم، اين بازي داشت يك جورهايي بين مان پيش مي رفت؛ همان وقت كه از سرما يا باد يا از صداي امواج كه مي خورد به پايه هاي پُل، يا از ترسناكي آن تاريخي گسترده كه فكر مي كردم بدجور نفوذ کرده بود تو وجودمان، يك لحظه بغلش کرده بودم.

گفتم:

- خُب، قرار شد انگار باهم سر يك چيزهايي حرف بزنيم.

گفت:

- ديشب خيلي با من خوب شده بودي.

- من هميشه با تو خوب بوده ام. خودت مي داني.

پيشخدمت آمد. هر دو يك غذاي ساده با دوتا نوشيدني خُنك سفارش داديم.

پیشخدمت که رفت، سیلویا گفت:
- وضع روحیات برای یک سفر دوفره به یک کشور دور دست
چطور است؟

خندیدیم:
- انگار بدت نمی‌آید تو این سن و سال، آدای پانی و گلاید را
در بیاوریم؟

دست گذاشت زیر چانه‌اش و بعد از لحظه‌ای گفت:
- حالا که این را گفتی، به نظرم همین جور هم هست.
به شوخی گفتیم:

- تدارکش را هم که در این فستیوال دیده‌ای. اینجه ممد
می‌شود پی، برادر بزرگ کلاید. آنه هم یک جورهایی می‌شود
زنش. می‌مآند پاتریشیا و استفان، که فکر می‌کنم زیاد اهل
این جور کارها نیستند. به جای یک راننده کوتوله و خوش‌قلب و
رُمانتیک هم که کم داریم، شاید بشود از ویلی استفاده کرد.
دستش را گذاشت روی دستم و انگشتانم را فشار داد:

- حاضری؟
- فقط بانک‌زنی‌اش با تو.
دستش را آورد جلو:
- همین یک شرط را داری؟

ماندم چه جوابی بدهم. دستش را پس کشید و گفت امکان یک
سفر دوفره برای هند را می‌تواند جور کند.
بعد، وقتی داشتیم غذا و نوشیدنی‌مان را می‌خوردیم، مفصل
توضیح داد که سفر خوبی خواهد شد. یک‌بار همراه یک گروه
رفته بود و بهش بد نگذشته بود.

با آن‌که خوشم می‌آمد مدتی دور از هلند باشم، اما قبول
نکردم. او هم اصرار نکرد. فقط گفت هنوز وقت دارم و
می‌توانم روی حرفش فکر کنم.

بعد، از کافه زدیم بیرون. دوست داشت کنار کانال‌های
روتردام قدم بزنیم. در همان منطقه نزدیک کافه، یک ردیف
خانه بود با معماری مدرن، بغل یک کانال. قدم‌زنان رفتیم آن‌جا.
از ساختمان‌های باقی‌مانده بعد از جنگ جهانی دوم، فقط دوتا
کلیسای قدیمی در آن منطقه ۴۲ بود که بُرج دودی‌رنگ

يکي شان از پس چند تا از خانه هاي بلند، زده بود بيرون. پياده رو بغل کانال سيماني بود و پيچ در پيچ و در بعضي قسمت ها، با چند پله به آب مي رسيد.

وقتي دوتايي، سرگردان، کنار کانال قدم مي زديم، يکهو ياد تعبير خودم افتادم از گروه شش نفره مان. بعد، به نظر من رسيد که سيلويا دارد براي روياي رمانتيکي که در سر مي پروراند، مصالحي فراهم مي کند.

- باني! راستش را بگو، از زندگي معموليات خسته شده اي؟ همان طور که تكيه مي داد به من، گفت:

- دلم را دارد به هم مي زند.

- خُب، همين ها را بنويس.

- بنويسم که چي؟ از نوشتن هم حال به هم مي خورد. فکر مي کنم کار اساسي را شماها کرديد. گفتم:

- ما هيچ غلطي نکرديم. من تا آمدم به خودم بجنبم، افتادم زندان. فکرش را بکن، يك جوان بيست و دو ساله در آن محدوديت فرهنگي و سياسي، چه غلطي مي توانست بکند؟ وقتي افتادم زندان و خودم را بين يك مُشت دزد و قاتل تو زندان عادي ديدم، تازه رفتم تو فکر که اصلاً من از خودم و جامعه ام چه مي دانم؟ گفت:

- ما همين را هم نداريم.

از من جدا شد و از پله ها رفت پايين. روي آخرين پله ايستاد. تصويرش واژگون افتاده بود تو آب غليظ. بعد، نشست رو همان پله.

- از استنفان شنيدم کريستينا چندسالي لبنان بوده. درست است؟ - آره. روياي باني و کلاید شدن فقط مخصوص بروپچه هاي آمريکايي که نيست.

- براي چي رفته بود؟ واقعاً رفته بود به فلسطيني ها کمک کند؟

- اين ها را هم به استنفان گفته؟

- نه به اين داغي... چيزهايي شبیه اين...

- آن وقت که من ديدمش، شر و شور سياسي خيلي زيادي

داشت. تو کمیته‌های دانشجویی فعال بود؛ برای کمک به جنبش‌هایی که برای آزادی مبارزه می‌کردند. بعد رفت لبنان و همان‌جا ماند. ماندنش، تا جایی که می‌دانم، نتیجه‌ی یک رابطه‌ی محکم عشقی بود. به‌هوای همان هم رفت و چندسالی آن‌جا ماند. نمی‌دانم آن‌جا چه ماجراهایی بر او گذشت. هرچه بود، وقتی برگشت دیگر از سر و شور افتاده بود.

- دلت نمی‌خواست باهانش بروی؟

- آن زمان، یک فکرهایی داشتم، اما حالا دیگر نه.

تصویر شکسته‌اش را در آب تیره دیدم که از جا بلند شد.

قدم‌زنان راه افتادیم سمت هتل. وقتی از جلو پارکی می‌گذشتیم، چشم افتاد به پسرکی مراکشی که داشت تو زمین چمن فوتبال، تنهایی برای خودش توپ می‌زد. ما را که دید، به‌عمد یا غیر‌عمد، توپ را شوت کرد سمت‌مان. من توپ را زیر پا مهار کردم و بعد رفتم تو زمین. چندتا رویایی زدم و بعد پاس دادم بهش و دویدم طرف دروازه. توپ را گرفت و پاس داد به من. دوباره پاس دادم بهش تا رسیدیم به دروازه که کسی جلو آن نبود. توپ را محکم شوت زدم تو دروازه‌ی خالی.

وقتی برگشتم، دیدم سیلویا رفته. رفتم نشستم روی نیمکتی چوبی. روبرویم، چند درخت تبریزی لخت بود با چندتا برگ سر شاخه‌ها و سه سرو که سبزی‌شان از سرما سیاه می‌زد. صدای غوغوی پرنده‌ای از توی یکی‌شان می‌آمد. نمی‌توانستم پیداش کنم. وقتی چشم خورد به شاخه‌ی نازکی یکی از درخت‌ها که لُق می‌زد، فکر کردم پرنده آن‌جاست. دقت کردم. نبود. از همان شاخه، برگی سنگین افتاد رو زمین. رفتم جلو. به شاخه‌های جنبان دیگر نگاه کردم. چیزی ندیدم. برگشتم سر جایم. مدتی نشستم و باز به درخت‌ها نگاه کردم، بی‌آن‌که به چیزی فکر کنم. کنجکاو پی‌دا کردن پرنده هم از ذهنم رفته بود. بعد، وقتی هوا داشت تاریک می‌شد، راه افتادم سمت هتل.

نزدیکی‌های هتل، استفان و کریستینا را از دور دیدم که دست در دست، قدم می‌زنند. تو لابی، سیلویا و اینجه و آنه نشسته بودند کنار هم و داشتند صحنه‌های جنگ آمریکا علیه عراق را از تلویزیون تماشا می‌کردند. رفتم نشستم پهلویشان. سربازهای

عراقی گروه‌گروه تسلیم می‌شدند، با لباس‌های پاره‌پوره، دست‌های قفل‌شده به هم روی سر، و پاهای لخت... دلم گرفت. آن شب، مهمانی شام ویلی جور نشد. برایش کاری پیش آمد، مجبور شد برود امستردام. بعد از تماشای تصویری خبری جنگ از تلویزیون، ما هم میل چندانی به مهمانی‌بازی نداشتیم. پاتریشیا پیش از ما از به هم خوردن دعوت به شام ویلی خبر داشت. رفته بود محل سخنرانی‌اش تا با گروهی تمرین کند که می‌خواست به کمک افراد آن، کارش را اجرا کند.

بیرون، باد سردی می‌وزید. همه، سرپایی، ساندویچی خوردیم و بعد با ماشین کریستینا رفتیم برنامه‌آنه و پاتریشیا. وقتی داستان می‌خواندند، چندتا عکس خوب از شان گرفتم.

با این‌که دل‌مان می‌خواست بعد از پایان برنامه، یک شب مستی راه بیندازیم، نتوانستیم. پاتریشیا و استفان رفتند بار هتل بغلی. آنه و اینجه هم قرار گذاشتند تا وقتی خواب‌شان نبرده، تو لابی هتل، باهم تخته‌نرد بازی کنند. سیلویا هم که از سر شب بند کرده بود به کریستینا که ماجرای رفتنش را به اُبنان برایش تعریف کند، دوتایی رفتند بار هتل. من هم از پله‌ها رفتم بالا، در اتاقم را باز کردم و تو تاریکی، همان‌طور با لباس، دراز کشیدم روی تخت. زود خوابم بُرد. خواب عجیبی دیدم. من و بچه‌ها در همان ساحل بودیم که سیلویا ما را بُرده بود آن‌جا. این‌بار، پی چیزی نبودیم. هوا سرد بود، اما همه‌مان پیرهن نازک به تن، نشسته بودیم روی شن مرطوب و صدف‌ها و گوش‌ماهی‌ها را هی مُشت می‌کردیم و می‌چیدیم دور و برمان. موج چیز لیز و نرمی را پرت کرد روی ساحل. سیلویا بلند شد، دستش را باظرافت بُرد زیر آن و گرفتش تو گودی دو کف دستش و داد زد:

- بچه‌ها! ماهی ژله!

آنه دست گرفت جلو چشمانش و داد کشید:

- خواهش می‌کنم جلو من نیاورید.

کریستینا گفت:

- اشتباه می‌کنید. این ماهی ژله نیست.

وقتی کریستینا بلند شد به آن نگاه کند، از خواب پریدم.

بعد، دیگر تا صبح خوابم نبرد.

*

روز بعد، آنه سر صبحانه، به من گفت اینجه عاشق سیلویا شده. آن روز اولین روزی بود که زودتر از همه آمده بودم پایین. آنه مثل همیشه سحرخیز بود.

به شوخی گفتم:

- مبارک است!

- همین؟

- می‌گویی چه کار کنم؟ پا شوم برای‌شان کف بزوم؟

خندید:

- من می‌خواهم در شعر بلندی که می‌نویسم، این را در جمع مطرح کنم.

- نکن. اینجه ناراحت می‌شود.

- شوخی کردم.

و بعد، یک‌جور غمگین گفت:

- دلم برایش می‌سوزد. می‌دانم سیلویا این احساس را به او ندارد.

- حتماً خودش می‌داند.

- نه. امیدوار است که تو بروی کنار.

- من از اولش هم تو این‌کار نبودم که حالا بروم کنار.

- می‌دانم. اینجه هم می‌داند. اما فکر می‌کند تو داری با او

بازی می‌کنی.

- این‌ها را کی به تو گفت؟

- همان شب که رفته بودیم ساحل.

- بعد از آن هم باهم صحبت کردید؟

- نه.

بعد، خوابم را برایش تعریف کردم.

- معلوم است زیادی به سیلویا و آن شب روی ساحل فکر

می‌کنی.

- نمی‌دانم. شاید...

- تو که به خواب اعتقاد نداری. داری؟

باز گفتم:

- نمی‌دانم...

- حرف‌ها را تو فکر بُرد؟

داشتیم به حرفش فکر می‌کردم و خوابی که دیده بودم که اینجبه، سینی صبحانه به‌دست، آمد نشست کنارمان. بوی ژامبون سرخ‌کرده تو بشقابش اشتهايم را تحريك كرد. اما حوصله نداشتیم از جایم بلند شوم. جرعه‌ای از قهوه سرد و تلخ را نوشیدم. آرام‌تر شدم. زیرچشمی، به اینجبه نگاه کردم؛ به موهای فلفل‌نمکی‌اش و به آخم مهربانی که تو صورتش بود. خواستم سکوت را بشکنم و از آن‌چه به آنه گفته بود، باهاس حرف بزنم. اما چیزی نگفتم. ترسیدم کار را خراب‌تر کنم. بعد، به این فکر کردم که دو روز بیش‌تر نمانده. فردا همه‌چیز تمام می‌شود. نشانی سیلویا را دارد. می‌تواند با او تماس بگیرد. شاید برای او هم این ماجرا بالکل تمام شود. گاهی پیش می‌آید. برای خود من هم بارها پیش آمده بود. حرکت چشمی، لبخندی، نوع رفتاری، کلامی بدیع، هورایی شاد از اعماق حنجره‌ای شیفته‌ات می‌کرد. بعد، با همان ذره‌ها جهانی می‌ساختی برای خودت. فکر می‌کردم این چیزها مربوط به سن و سال است. روزی تمام می‌شود. اما حالا می‌دیدم اینجبه هم که چند سالی از من بزرگ‌تر است، افتاده تو دام همان ذره‌ها. به‌بهانه کمی قدم زدن، از جا پاشدم.

دم در هتل، با میشل برخورد کردم. گفت:

- آماده‌ام دنبالت. امروز می‌خواهیم از کارهای ترجمه شده کتابچه‌ای چاپ کنیم. باید برای صفحه‌بندی باشی. گفتم:

- آماده‌ام.

وقتی تعیین کردیم که بروم دفترش. بعد، خیابان جلو هتل را تا انتها، چندبار رفتم و برگشتم؛ خیابانی که دیشب کریستینا و استفان، دور از چشم پاتریشیا، در آن قدم زده بودند و خنده‌های بلند پاتریشیا، وقتی صورتش را فرو برده بود تو شانه استفان، بارها در فضای آن پیچیده بود؛ خیابانی که ما دسته‌جمعی و مست، از آن گذشته بودیم؛ خیابانی که بوی موی سیلویا را داشت وقتی آن شب، مست و خراب، تکیه داده بود به من؛ خیابانی که

فحش‌هایی‌مان را شنیده بود و گیج‌وگولی‌مان را دیده بود...
آخرین بار که برمی‌گشتم، آنه دم در بهم گفت فراموش کرده
بگویند امروز او و سیلویا و اینجه قرار گذاشته‌اند بروند
آمستردام. اصرار داشت من هم باشم. گفت سیلویا گفته حتماً
بهت بگویم. گفتم نمی‌توانم. و پیش از آن‌که سیلویا پیدایش شود،
رفتم اتاقم. دوربین و کیفم را برداشتم و آمدم پایین و از هتل
زدم بیرون.

روز بعد هم برنامه‌ها مان باهم نخواند. سیلویا دلش
می‌خواست باز هم آمستردام را ببیند. اصرار داشت باهاش
باشم. نمی‌توانستم. خودش تنها رفت. اینجه هم با دوستان
ترکش قرار گذاشته بود. پاتریشیا هم با ماشینش استفان را بُرد
موزه قطارهای قدیمی در اوترخت. من ماندم و با میشل
کارکردم. بعد هم در عکاسخانه یکی از دوستان کریستینا،
عکس‌هایی را که گرفته بودم ظاهر کردم. بعضی‌شان خیلی
خنده‌دار شده بودند. عکس نویسنده زن آفریقایی جنوبی که
هنگام اجرای کارش از او گرفته بودم، خوب از آب درآمده
بود. یک نسخه از تمام عکس‌ها را دادم به میشل.

سر راه، یکی دو باری کریستینا را دیدم. یک‌جورهایی بی‌تاب
بود. زیاد باهم حرف نزدیم. شب آخر بود و همگی قرار
گذاشته بودیم آخرهای شب، باهم باشیم. کریستینا فقط باز یادم
انداخت که بهش قول داده بودم در برابر پاتریشیا از او
مواظبت کنم.

وقتی کارهایم تمام شد، برگشتم هتل. تو لابی، ویلی مثل
همیشه، یک بازویش را گذاشته بود روی پشتی مبل، تنها نشسته
بود جلو تلویزیون و داشت از یکی از کانال‌های بی‌بی‌سی،
بازی گلف را تماشا می‌کرد. مرا که دید، تلویزیون را خاموش
کرد. رفتم نشستم پهلویش. از این‌که نتوانسته بود ما را مهمان
کند، عذر خواست.

- از سیلویا شنیدم یک بار با شاه ایران ملاقات داشته‌ای؟
- آره. خیلی کوتاه بود.
- معامله‌تان پیش رفت؟
- آره. اما فکر نمی‌کردم یک سال بعد سقوط کند.

- راجع به چي صحبت كرديد؟
- كاتالوگي را كه از قطعات يدكي مان داشتم نشانش دادم. بعد
كمي هم درباره بازی گلف حرف زدیم. همین... صحبت مان
خيلى طول نكشيد.
بعد گفت:

- خيلى به خودش مطمئن بود.
آنه پيدايش شد. وقتي فهميد درباره چي حرف مي زنيم، شوخي
جدي باهام دعوا كرد كه چرا بي حضور او، درباره اين موضوع
با ويلي حرف زده ام. ويلي همان چيزهايي را كه به من گفته بود،
براي او تكرر كرد. فقط اين بار اضافه كرد تصور مي کرده شاه
را با لباس نظامي مي بيند، اما شاه يك بلوز رنگي تنش بوده كه آن
را انداخته بوده روي شلوارش.
آنه خنديد:

- بلوز شاه چه رنگي بود؟
ويلي داشت جواب آنه را مي داد كه سيلويا و اينجه هم
پيداشان شد. بعد كريستينا آمد. گفت ميشل شب آخر، يك برنامه
دسته جمعي گذاشته تو بار هتل. من هنوز داشتم به بلوز رنگي
شاه فكر مي كردم؛ داشتم فكر مي كردم يك ديكتاتور تو سال آخر
قدرتش، در ملاقاتي غير رسمي، چه طور ظاهر شده؟ يك بار،
در موزه مادام تومو در پاريس، پيكره اي از او ديده بودم. با
اين كه مجسمه هاي زيادي از آدم هاي مشهور آنجا بود، اما من
همه را ول کرده بودم و چسبيده بودم به مجسمه او و از
كنارش تكان نمي خوردم. هر قدر نگاهش مي كردم، بيش تر برايم
بيگانه مي شد. هر قدر بيش تر برايم بيگانه مي شد، بيش تر دلم
مي خواست نگاهش كنم.

با آمدن بچه ها، جواب ويلي به آنه را از دست داده بودم.
سيلويا ازم پرسيد به چه فكر مي كنم. وقتي گفتم بهش، خيلى
جدي از ويلي خواست داستان را از نو، براي او هم تعريف
كند. ويلي هم از نو همه حرف هايش را تكرر كرد و دست
آخر گفت:

- رنگ بلوزش را مي خواهي بداني؟ نارنجي بود، با خطهاي
قهوه اي.

سیلویا زد زیر خنده. بعد خودش را چسباند به من. من از اینجه خجالت می‌کشیدم. دلم می‌خواست جایم را عوض کنم، اما می‌ترسیدم سیلویا دلخور شود. سرش را گذاشت روی شانهم و آهسته گفت:

- هنوز نرفته، دلم برایت خیلی تنگ شده.

استفان هم پیدایش شد. تنها بود. پاتریشیا رسانده بودش دم هتل و خودش رفته بود که آخرهای شب بیاید. من بابت همان چند ساعتی که کریستینا و استفان می‌توانستند باهم تنها باشند، برای کریستینا خوشحال بودم.

*

آخرهای آن شب، بعد از خداحافظی با میشل، فقط گروه ما مانده بود توی بار. سیلویا با نگاه‌هایش به من می‌فهماند که انتظار دارد، شب آخر را با او بگذرانم. اینجه که امیدش را به سیلویا از دست داده بود، با من مهربان‌تر شده بود. آنه مست و پاتیل، دور و بر ما تاب می‌خورد و التماس می‌کرد یکی او را برساند اتاقش. من مست و خراب، منتظر بودم ببینم رقابت بین پاتریشیا و کریستینا سر استفان به کجا می‌کشد. وقتی دیدم پاتریشیا دست استفان را گرفت و راه افتاد سمت در، با یک خداحافظی ساده از سیلویا جدا شدم و تلوتلوخوران رفتم جلو، دست گذاشتم روی شانه کریستینا:

- بیا جلو این‌ها سوار ماشین تو بشویم. من امشب می‌آیم پهلو تو.

یک لحظه ایستاد. اول به سیلویا، بعد به من نگاه کرد. سیلویا بی‌آن‌که چیزی بگوید، با قهر، چرخي دور خودش زد، بعد رفت زیر بغل آنه را گرفت و راه افتاد سمت آسانسور.

وقتی کریستینا رام و آرام با من راه افتاد، دم در هتل، خیلی آهسته ازم تشکر کرد.

آن شب یکی از سردترین شب‌های زمستان تا آن وقت بود. وقتی بیرون منتظر بودم کریستینا ماشینش را از پارکینگ هتل دریابورد، از پشت شیشه دیدم که اینجه روی میز جلوش، دارد مهره‌های تخته‌نرد را می‌چیند. کسی روبرویش ننشسته بود. برایش دستی تکان دادم. متوجه نشد.

چند دقیقه بعد، تو ماشین نشسته بودم کنار کریستینا و او داشت می‌راند سمت خانه‌اش در خوابگاه.

کریستینا روبرویش را نگاه می‌کرد و من زیر نور کم‌رنگ چراغ‌های خیابان، نیم‌رخش را نگاهش می‌کردم. می‌خواستم چیزی بگویم، نمی‌توانستم. مستی از سرم پریده بود و تصویر سیلویا، موقع خداحافظی، می‌آمد جلو نظرم و آزارم می‌داد.

کریستینا با صدای غمگینی دوباره ازم تشکر کرد و گفت:

- هیچ فکر نمی‌کردم سیلویا را شب آخری تنها بگذاری.

- حرفش را دیگر نزن.

- تو کارت را کردی. اگر می‌خواهی می‌رویم نیم‌ساعتی تو یک کافه می‌نشینیم. بعد برمی‌گردانمت هتل.

- نه.

ماشین را زد کنار و سرش را فروکرد تو گودی شانهام و هق‌هق زد زیر گریه. دستی کشیدم رو موهایش. گونه‌هایش را بوسیدم. خیس بود.

گفتم:

- گاز بده برویم. دیگر فکر هتل را نکن.

بعد از چند لحظه، وقتی سرش را بلند کرد، در نور کم‌رنگ چراغ‌های خیابان، چهره‌اش را دیدم. شاد بود.

وقتی رسیدیم، آنقدر خسته بودم که خیلی زود لباسم را درآوردم و رفتم تو یکی از اتاق‌ها دراز کشیدم رو تخت.

کریستینا طبق عادت سال‌هایی که باهم بودیم، اول رفت سراغ گربه پیرش که وقتی رفته بود لبنان، گذاشته بودش

پهلوی پدر و مادر خودش. بغلش کرد و برایش غذای تازه گذاشت. صدای پایش را می‌شنیدم که توی آشپزخانه و اتاق‌ها و

راهرو در حرکت بود. کارش که تمام شد، یک نوبت پا آمد تو اتاقی که خوابیده بودم، چیزی از تو گم‌دراورد. بعد رفت تو

حمام و شیر دوش را باز کرد. صدای آب می‌آمد. داشتم سقف را نگاه می‌کردم که با لباس خواب بلند و موهای خیس آمد دراز

کشید کنارم. نمی‌خواستم، اما تصمیم گرفته بودم راهی را که آمده بودم تا آخر بروم. به پهلو غلتیدم سمت او.

گفت:

- ممنونم، یاسین!
- ممنون از چی؟
- از این که با منی... از این که تنهام نگذاشتی.
نگاهش کردم. چهره اش جوان تر شده بود.
- کریستینا! راستش را بهم بگو، رابطه ات با هانس چطور است؟
خندید:
- چند روز پیش هم پرسیدی. خوب... واقعاً رابطه مان خوب
است. خیلی خوب...
و دستم را گرفت گذاشت روی سینه اش:
- هنوز مثل سابق دوستم داری؟
- مثل کی؟
- مثل وقت های پیش از رفتن اولم به لبنان.
خم شدم روی او. به چشمانش نگاه کردم. خواهنده و زنده از
اشتیاقی درونی برای عشقبازی، برق می زدند.
- کریستینا! یک جور هایی کارهات به نظرم غریب می آید.
- چه طور؟
- آخر، هنوز شش ماه هم نشده که ازدواج کرده ای...
- می دانم...
دست هایش را دور تنم حلقه کرد و از شدت احساسات،
ناخن هایش را فرو کرد تو گوشت میان کتف هایم.
لحظه ای همان طور ماند. بعد، یکبارہ کشید کنار. غلتید روی
پهلوی و پشت به من، بلند و کشیده گفت:
- می دانم. می دانم...
بعد از یک لحظه سکوت گفت:
- هانس گی به...
- چی؟
- گفتم که... گی به... میلی به زن نداره.
بدنم یخ شد. غلتیدم به پشت و سقف را نگاه کردم. لکه ها و
سایه های سیاهی را که روی سفیدی آن افتاده بود و پیش تر
ندیده بودم، حالا می دیدم. پرسیدم:
- این را از پیش می دانستی یا وقتی باش ازدواج کردی
فهمیدی؟

- نه. پيش از ازدواج بهم گفته بود.
 - پس چرا باش ازدواج كردي؟
 - به يك پناهگاه احتياج داشت. نميخواست پدر و مادرش بدانند.
 - تو چي؟ تو چرا قبول كردي؟
 - من هم احتياج داشتم.
 - فكر ميكني مي تواني اين طور ادامه بدهي؟
 جوابم را نداد. من هم ديگر هيچ نپرسيدم. گنجله شده بودم يك سمت رختخواب و هي به اولين ديدارم با او، بعد از آمدنشان از فلوريدا، فكر مي كردم و سرم گيچ مي رفت. انگشتش را كه حلقه انگشتر ي داشتم، گرفته بود جلو صورتم و مي خنديد. آن طرف رختخواب، دست و پايش را جمع كرده بود تو دلش و تكان نمي خورد. فاصله ما را هق هق خفه اي پُر مي كرد كه نمي دانستم صدائش از كجاي وجودمان برمي خاست.
 بعد از مدتي، در خوابي مثل بيهوشي فرورفتم.
 نزديكي هاي صبح، با صداي آوازش كه از آشپزخانه مي آمد از خواب بيدار شدم. آرام از رختخواب زدم بيرون. از پله ها رفتم پايين.
 كريستينا تو آشپزخانه، گريه اش را بغل كرده بود و داشت برايش تصنيفي را مي خواند كه بارها از او شنیده بودم:

[21] - Er zaten zeven kikkertjes
 Al in een boerensloot.
 De sloot was toe gevoren
 Ze waren half dood.
 Ze kwekten niet, ze kwaakten niet
 Van honger en verdriet.
 Er zaten zeven kikkertjes
 al in een boerensloot.

هوای دم صبح از پشت توري پنجره، سفید مي زد.
 رفتم نزديكتر و دست گذاشتم روی شانه اش:
 - چطور شد ياد اين آواز افتادي؟
 رو به پنجره گفت:
 - بالاخره داستان خنده داري را كه اينجه براي بچه ها تو كافه تعريف كرده بود، براي گفتند يا نه؟

- هنوز نه. گربه‌اش را گذاشت زمین:
- یاد آن افتاده بودم. حالش را داری برایت تعریف کنم؟
- آره...

روبرویم ایستاد. هنوز لباس خواب تنش بود. فقط روی آن، یک ژاکت پشمی قهوه‌ای پوشیده بود؛ ژاکتی که ده سال پیش، پدرش برایش خریده بود و گاهی آن را می‌پوشید.
- تو برکهای دور افتاده، قورباغه ماده‌ای زندگی می‌کرد. زد و خرچنگی عاشقش شد.

پقی زد زیر خنده. من هم خندیدم. تصور عاشق شدن خرچنگ به قورباغه، در آن حالتی که من و او داشتیم، چنان هر دومان را به‌خنده انداخته بود که اشکم را درآورد؛ به‌خصوص که در همان شروع می‌دیدم کریستینا چه‌طور دارد آدای حرف زدن اینجه را درمی‌آورد.
گفت:

- خوب است آدم کمی خُل باشد.
گفتم:

- چرا کمی؟
مثل اینجه وقت حرف زدن، سرش را کج کرد و وسط خنده گفت:

- آن شب که تو رفتی بالا، آخرهای شب، اینجه آن را برای من و سیلویا تعریف کرد.
گفتم:

- داستان را بگو.
گفت:

- خرچنگ بیچاره هر کار می‌کرد دل قورباغه‌هه را به‌دست بیاورد، نمی‌توانست. طرف طاقچه‌بالا گذاشته بود و به خرچنگ بیچاره محل سگ هم نمی‌گذاشت. یک هفته، دو هفته، سه هفته، یک ماه، دو ماه از ماجرا گذشت و خرچنگ بیچاره هی هدیه فرستاد برای مادموزال، تا این‌که بالاخره جواب روشنی از خانم شنید: «من زن تو نمی‌شوم. چون نمی‌توانم تو خیابان کنارت راه بروم. تو راه رفتنت مثل همه نیست؛ یک‌وَری راه می‌روی.»

سکوت کرد و آدای خانمی را درآورد که دست انداخته زیر بغل شوهرش و تو خیابان دارد راه می‌رود:

- «ببین! وقتی من دست انداخته‌ام زیر بغلت و دارم عشق می‌کنم که با شوهرم راه می‌روم، تو یکهو پرتم می‌کنی آن طرف.» خرچنگه گفت: «حالا چه عیب دارد تو جلو یا عقب من راه بروی؟» قورباغه‌هه گفت: «غیر ممکن است. من زن مُدرنی هستم. دوست دارم تو خیابان، دستم را حلقه کنم دور دست شوهرم و کنارش راه بروم.» خرچنگ بیچاره که تو بد مخصه‌ای گیر کرده بود، بالاخره راه‌طی پیدا کرد. بعد نامه‌ای نوشت برای خانم قورباغه که: «مشکلت حل شد، عزیزم! می‌توانی امتحانم کنی.» خانم قورباغه قبول کرد، از سوراخش درآمد و دست انداخت زیر بغل او و دو سه دوری تو برکه، با آقا خرچنگه قدم زد. وقتی دید طرف مثل آدمیزاد راه می‌رود، «بله» را گفت و زن و شوهر شدند.

کمی ایستاد. بعد ادامه داد:

- یک‌سالی گذشت. یک روز، وقتی مادام و مُسیو داشتند طبق معمول تو خیابان راه می‌رفتند و خانم قورباغه دست انداخته بود زیر بغل شوهرش و شوهره داشت راست راست راه می‌رفت، یکهو آقا خرچنگه یک‌دوری راه رفت و با یک ضربه، خانم را انداخت تو چاله آب کنار خیابان. خانم از جا بلند شد، چتر و کیفش را برداشت و گفت: «نشد. این را نداشتیم. حالا که این‌طور کردی، من می‌روم زن یکی دیگر می‌شوم.» خرچنگ بیچاره کمی ایستاد. بعد دوید دنبال قورباغه‌هه و با اعتراض گفت: «زن عزیزم! تو... همین تو مرا الکی کردی. چقدر هر شب و هر ساعت باید بنشینم عرق بخورم تا بتوانم چند دقیقه با تو، راست راست، تو خیابان راه بروم؟ بس است دیگر! من دیگر الکی شدم.»

اولش، نگرفتیم. بعد از چند لحظه، وقتی از آداهای او از مست شدن خرچنگ‌ها و آدم‌ها متوجه شدم که خرچنگ‌ها، برعکس آدمیزاد، وقتی مست می‌شوند راست راست راه می‌روند، قاه‌قاه زدم زیر خنده. او هم خندید. بعد او هم راست راست راه رفت و من هم تلوتلو خوردم و با ضربه آرنج،

پرتش کردم به اطراف که غمگینی شب پیش از سرمان پرید. گریه پیرش گوشه‌های ایستاده بود و از دور تماشای‌مان می‌کرد. کریستینا تا دیدش، رفت جلو و بغلش کرد. بعد رفت نشست روی یکی از صندلی‌های پشت میز آشپزخانه. من هم دورتر از او، خودم را تالایی انداختم روی صندلی نزدیک در. پشت در آشپزخانه‌اش، عکس بزرگی از همسر و بچه‌ها را چسبانده بود.

گفت:

- وقتی به تو، این‌جا و گذشته‌های که باهم داشتیم فکر می‌کنم، به این نتیجه می‌رسم که رفتنم به لبنان و ماندنم آن‌جا اشتباه بود.

- تازه به این رسیده‌ای؟

- نه. توی همان لبنان...

مکثی کرد:

- وقتی رابطه‌ام با دوست‌پسرم به هم خورد، مدتی دچار خلاء روحی شدم. همان وقت‌ها، مُدام یاد رابطه خوبی می‌افتادم که باهم داشتیم. یک شب تابستان، وقتی روی پشت‌بام خانه‌ای روی یک تپه، خوابیده بودم، نزدیک بود خودم را از آن بالا پرت کنم پایین. آسمان باز بالای سرم و ستاره‌ها که مثل شمع آن دورها می‌سوختند، تا مدتی هر شب، وسوسه‌ام می‌کردند این‌کار را بکنم.

خم شد، آرام گریه‌اش را گذاشت روی زمین و از جا بلند شد. وقتی از کنار می‌گذشت، دستی کشید روی شانه و پشت‌گردنم. دستش از لمس کردن بدن گریه هنوز گرم بود. از پله‌های چوبی که زیر قدم‌هایش جیرجیر صدا می‌کردند رفت بالا و خیلی سریع لباسش را عوض کرد و آمد پایین.

بعد از صبحانه‌ای مختصر، وقتی ازش جدا می‌شدم، گفت:

- فراموش کن، یاسین! سعی می‌کنم من هم خُل شوم؛ خُل تمام‌عیار!

و باز ازم تشکر کرد.

برگشتم هتل. بچه‌ها هنوز خواب بودند. فقط آنه نشسته بود تو رستوران. مرا ندید. رفتم بالا، وسایلم را برداشتم و از هتل زدم بیرون.

*

هفت ماه بعد، اواخر ماه جولای بود که خبر خودکشی کریستینا را در ساحل دریای شمال در فیلیپین، یکی از شهرهای ساحلی هلند، شنیدم.

با شوهرش يك هفته‌اي رفته بودند آنجا تعطیلات. در هتلی رو به دریا، ده روز، اتاقی کرایه کرده بودند. يك روز صبح، جسدش را روی ساحل پیدا می‌کنند. به‌نقل از شوهرش، کریستینا هر شب پیش از خوابیدن‌شان، تا دیروقت می‌رفته کنار دریا قدم می‌زده. یادداشتی زیر سرش بوده، با دایره‌ای از صدف و گوش‌ماهی دور و برش.

*

وقتی آن روز صبح، چند ماه بعد از برگشت نامهام به سیلویا، توی کافه هجرت نشسته بودم کنار پاتریشیا و شوهرش و نگاه‌شان می‌کردم، فکر نمی‌کردم از ماجراهایی که در هتل دینا باهم داشتیم، سیزده سال گذشته است. انگار ما هنوز در همان زمان ایستاده بودیم. باز جنگ بود و باز روزهای ابری و خبرهای ناگوار از دور، از مردم بغداد زیر بمباران... این‌بار، آمریکا با نیرویی وسیع‌تر، حمله کرده بود به عراق. پاتریشیا گفت:

- سیلویا دیگر مدتی‌ست به من هم زنگ نمی‌زند. خیلی دلم می‌خواهد نظرش را تو این شرایط درباره جنگ بدانم. هیچ نگفتم. هیچ نگفتم از استیصال بود. یاد چند روز پیش افتاده بودم. جنگ تازه شروع شده بود. تلویزیون يك لحظه دختر کرد دوازده سیزده ساله‌ای را نشان داده بود که با موی آشفته و در بی‌پناه‌ترین وضع، نشسته بود روی تخته‌سنگی در صحرايي، و با غمگین‌ترین چشم‌ها داشت روبرویش را نگاه می‌کرد. آستین شندره و دامن پیرهنش در باد تکان می‌خورد. وقتی تو خودم گنجله شده بودم و نگاه می‌کردم به پاتریشیا که یکریز حرف می‌زد، چهار پنج تا دختر و پسر، خندخندان، از جلو کافه گذشتند. صدای‌شان از در باز کافه می‌آمد تو. پیره‌ن‌های رنگی تن‌شان بود. مُشت تکان می‌دادند و با صدای زیری می‌خواندند:

- One, two, three, four. We do not want fucking war.

زیر لب، با آن‌ها همراهی کردم. صدای‌شان رفته‌رفته آن قدر ضعیف شد که دیگر هیچ از آن نشنیدم. با محو شدن صدا، انگار نخ گردن‌بندی یکباره پاره شود و مهره‌های آن بریزد. توی گلوئی تنگ گودالی عمیق و بلعنده، صداهای کافه، درهم برهم و فرورونده، جای آن‌ها را گرفت.

روبرویم را نگاه کردم. مردی با کلاه شاپو و کت و کراواتی خاکستری از پله‌های زیرزمین کافه می‌آمد بالا. به‌منظرم شبیه کسی بود. وقتی آمد جلوتر و ایستاد زیر پوستر فیلم *گازابلانگا* پهلوی عکس بزرگی از همفری بوگارت، دیدم شبیه اوست. به پاتریشیا گفتم، خندید:

- جای استفان خالی.

وقتی مرد از کنارمان می‌گذشت، خم شد روی میز و از من نشانی رستورانی را در همان حوالی پرسید. همراهش رفتم تا دم در و راهنمایی‌اش کردم. وقتی برگشتم نشستم سر جایم، احساس کردم انگار نشسته‌ام تو خانه کریستینا، تو آشپزخانه، پشت در، و منتظر صدای جیرجیر پله‌های چوبی زیر پاهایش، وقتی می‌رود بالا، بیچد تو گوشم.

پاتریشیا گفت:

- راستی، آن لطیفه قورباغه و خرچنگ اینجه را بالاخره کسی برایت تعریف کرد یا نه؟

نمی‌دانستم چه‌طور یاد آن افتاده بود. به‌دروغ گفتم:

- نه.

گفت:

- حتماً دوست داری بشنوی.

و بلافاصله شروع کرد به گفتن. با آن‌که در فواصل تعریف کردن، سعی می‌کرد مثل آن سال بخندد، اما نتوانست. من هم نتوانستم.

وقتی داستان را تمام کرد، ساکت به‌هم نگاه کردیم. نفهمیدیم چرا به‌منظر هر سه‌مان، این‌بار، ماجرای خرچنگ و قورباغه اینجه ممد داستان غم‌انگیزی بود.

بعد از نوشیدن سه قهوه دیگر، مخلوط با شیر سرد، از هم جدا

شدیم.

اوترخت
پنجم جولای ۲۰۰۴

[1] - به رودخانه نگاه می‌کنم، اما به دریا فکر می‌کنم. به دریا فکر می‌کنم. به دریا فکر می‌کنم. به رودخانه نگاه می‌کنم، اما به دریا فکر می‌کنم.

[2] . هفت تا قورباغه تو ماندابی گیر کرده بودند. مانداب یخ بسته بود. قورباغه‌ها داشتند می‌مردند. از غصه و گرسنگی، نه غور غور می‌کردند، نه قورقور می‌کردند. طفلکی قورباغه‌ها فقط هفت تا بودند که تو ماندابی گیر کرده بودند.